ديوان قدسي



ها دا الكتاب محمد [illegible]

[illegible] مالک [illegible] محمد [illegible]

[illegible] باطل باطل باطل

مالک کتاب [illegible] محمد اسحق [illegible]

کتاب [illegible]

ابن کتاب مالک سید محمد اسحق

[illegible]

[illegible]

۱۲۶۶

کتاب هذا از ان برادر بزرگوار قاضی مولوی [illegible] عبد الاحد

بعد وفات ان عبد الاحد [illegible] والده مولوی مرحوم ان کتاب

و کتاب شرح مواقف [illegible] فرمود [illegible]

مولوی محمد اسحق [illegible] ابن الله مولوی مرحوم [illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| جلّ من لا اله الا هو | لا تقل کیف هو و لا ما هو |
| کلّ فی نعت ذاته الالسن | حار فی نور وجهه الاعین |

جایی که دیباچهٔ کلام قدسی نژادان دبستان امکان که دست آویز
کمالات بی منتهای صوری و معنوی خانه زاد قرب حضرت ذات او
باریافتگان بارگاه جلال صفاتند در مقام سپاس شناسی معنون
بعنوان عجز و نارسایی باشد و مقامی که سخن پیرایان خرده پژوه درا
شکوه سطوت بی نیازی لال دارد ما خاکی نهادان هیچ میرز را
که تیرگی بی کمالی دامن گیر است چه مجال مقال آری ذرهٔ بیکانی را چه یارا

که در ساحت فضای هوای خورشید لامکانی جولان نماید و مجنون زندان
امکان و حدوث را چه محل که دم از شناخت حضرت وجوب و قدم زند
حکیمی که دیوان حقایق نشان انسان را که در کتابخانهٔ قضا و قدر مثل آن
نسخهٔ جامعه بنظر ارباب عرفان نرسیده ترتیب داده و قصاید عقول
غزلیات نفوس و مقطعات افلاک و مثنویات کواکب و رباعیات
عنصریات در سلک نظم کشیده باشد قصیده سنجیده پسندیدگان
انجمن عرفان در ثنای او چون موشح بعجز و قصور نباشد

سخن را چند باشی محمل آرای | بدست آویز عجز اینجا بنه پای

دقیقی که افلاطون فطرتان ارسطو سیرت با پرتو جهان‌افروزی فطنت
و شعور درین راه تاریک پیش پای بچراغ هدایت متابعت و تلمذ
انبیا پسند و فهرست سعادت جاویدی که ودیعهٔ ایزدیست
در ایشان از پیروی و فرمانبرداری نوامیس الهی و احکام دین خوانند

ونفوس پس خدا آگاهان بیدار دل از بیم دورباش بی‌نیازی دست
طلب از دامن هودج مطلب کوتاه دارند غولان بیابان اگینه کی د
پیدای پرنهیب کجا بپاپمردی براهین حکمی و دلایل عقلی که فی الحقیقه در نظر
راهروان وادی حقیقت چون جاده‌ایست در چراگاه دواب راه بجایی توانند برد

نتوان بخدا رسید از علم و کتاب | حجت نبرد راه باقلیم صواب
در وادی معرفت براهین حکیم | چون جاده‌ایست در چراگاه دواب

و ازینجاست که هوشمندان کاروانهای آن سرا پیشگی شوق و بی آرامی
طلب مهر خاموشی بر لب نهاده در کنار بحر به تشنه لبی میسازند و از
جوش حیرت و تف حسرت فرو میخورند و از نامعامله فهمی این بازار که
تهی دستان سود میبرند و سرمایه داران تهی دست باز میگردند
سوداگران سرمایه معرفت و شناخت سپرها در پیش این سعی بجایی می
باخته و بناکامی ساخته اند و اینها همه از آنست که همگنان [illegible] گردد

سپاس جناب ایزدی و ستایش حضرت یزدانی را از احاطه امکان و
مکان بیرون است و از وسع حوصله اکوان افزون و راه جستجوی
ستایی و ثنا پیمای ازین طرف مسدود و آری در لطف ازان طرف گشوده

تا هر کرا خواهند بار دهند     تا کرا بخت و تا کرا روزی

درس مکتب ابجد نطق فراموش باید کرد و سوره خاموشی باید گرفت
سوسن این باغ زبان و بلبل این بستان فغان ندارد بلی هر ذره از
ذرات عالم موجود و شهود بلسان فصیح تسبیح ذات و صفات او را بعبارات
بی‌نظیر و اشارات دلپذیر بر وفق و ان من شیء الا یسبح بحمده تکرار و تذکار مینمایند

هر برگ گیاهی بصفات تو زبانست     گر دو پر هر ذره شوم کز تو نشانست

اما معنی این کلام را بپایان نخست و غنچه این گلستان از شکفتن دل تنگ
جدا از بی‌نشانی جز بزبان بی‌زبانی نشان نتوان داد پس از ما
بی‌زبانان این تسبیح نگفتن خوشتر و خاموشی بهتر مینماید

حدیث انجا که از یزدان سپاسست سپاس اندیشی ما ناسپاسست

پس حمدی که از روی فرمان جهانمطاع سلطان ادب بر ذمه ما خاکیان

کوی طلب واجب است انست که خرد والا را که خلف الصدق جان

گرامی انجا دست آشنای فرمانبرداری نموده در گفتگوی چون و چرا بر خود

بسته داریم همین معنی عذر ما در نعت و منقبت میخواهد برگزیده را که

خدا مداح و پیروری که ممدوح خدا و رسول باشد در نعت ایشان

از ما چه گشاید وجه وصف شایسته شاید انجا زبان گفتار بایست

و بازوی کردار برگشاد نزار شکر که چنین است که اگر کار گشای

راست آمدی ما ساده گفتاران اخلاص منش را نسبت بظاهر آرایی

که سیاه چردگان حروف را اسیر منت کرده بهزار خط و خال عارضی

زیب و زینت میتوانند داد چه شرمساری تهی دستی بایستی کشید

بعد از طی مراسم عجز و بندگی و نارسایی و سرافکندگی بر ناظمان

بالهم هوشیاری ظاهرست که شاه بیت برجسته دیوان حقایق
بستان امکان انسان است که منتخب مجموعه جزو کلش زیور نقطه انتخاب
سرافراز ساخته چه معنی گزیده او ذات قدسی سمات ختمی پناه محمدیست
صلوات الله وسلامه علیه که از مرکز خاک تا دایره افلاک طفیلی خوان
وجود اویند که لولاک لما خلقت الافلاک و چون نطق اظهر و اشهر کمالات
انسانی و اتم و ازین فضایل نفسانیست از تقاضای حکمت بالغه حکیم
علیم غایت فصاحت و نهایت بلاغت در انحضرت ظهور یافت
و نور اعجاز بتوسیله کلام حقایق نظام بر لوح قابلیت و آینه استعداد
آن صدر نشین مسند نبوت و اعجاز تافت و سخن که هیچکس را در ان سخنی
نیست معجز آن برگزیده مجمع وجوب و امکان گردید و ازینجا رسید که
سخن سرامد کمالات انسانیست و چون نباشد که گوهر گران بهای
انسانی از سایر حیوان بمزیت این عطیه آسمانی شرف تمیز یافت

و معموری خراب آباد صورت بدکاری آن صورت بست و در انجام
دار الملک معنی بدستیاری آن رونق پذیرفت و این گوهر والا از دو قسم
بیرون نیست چه اگر زواهر جواهری که خامهٔ گهربار از برای زینت
روزگار بر روی صفحه نثار می‌نماید پراکنده می‌افتد نقادان دار الضرب
سخن سنجی آن را نثر میخوانند و اگر آن جواهر گرانمایه بر نسقی خاص در سلکی منخرط
و منتظم است نظمش میگویند و ظاهر است که نظم را بر نثر نه آن
مزیت و افزونیست که سنجیدگان انجمن نکته‌دانی در بیان آن محتاج
بترتیب مقدمات فوقی و برهانی باشند و نه آن تفوق و برتری
که هوشمندان صاحب شعور در توضیح آن زحمت تمهید مرغبات شعری
و خطابی برند

شعر

مسیح دلست معنی آن جان او
چاشنی عاشقیست شربت دکان او — جوهری از شعر نیست راست نماینده او
آینه فهمهاست معنی پنهان او — و قدر شاعر و پایهٔ شاعری را

از شعر که نتیجهٔ اوست قیاس میتوان گرفت جائی که امین گنج وجود در یتیم

صدف شهود حال این طایفه را بر تبهٔ این مقال برتری بخشیده باشند که

ان لله خزائن الحکمة و السنة الشعرا مفاتیحها دیگر مجال دم زدن

جبرئیل نیست با وجود آنکه گنجه تا اینجا در وصف ایشان زبان رنجه

کرده اند که
پیش و پسی بست صف کبریا
پس شعرا آمد و پیش انبیا

از زبان ظرافت یکی از تر زبانان این فرقه مشهور است که شاعر را پس

کسی نمی باید نشست و بی نظیر کشور مدح گستری نظیری ترک ادب کرده میگوید

بس روحی اند که اوج فراتر گرفت
ورنه زیک پرده اند این من و آن او

ور بجیال دگر از سخن افتاده اند
بحر غلط کرده اند قافیه سنجان او

غرض که این طایفه علیّه قدر خود را می شناسند و بآنکه از بسیار خود

راضی نمیشوند و هر روز کارگاه بوقلمون تماشای سخن از نقش

بندان نگارخانهٔ الهام نقشی تازه بر روی کار می آورند و هر لحظه معنی را

رونقی تازه وطراوتی بی اندازه روی میداد تا امروز که او رنگ معنی
پژوهی بوجود خدیو دار الملک سخن گستری شکوهی بکمال یافت یعنی
بلبل سرابستان سخن سرائی دلیل راه معرفت و آشنائی شاه
بیت قصیده حال چمن مطلع دیوان کمال دانا دل دقیقه رس صبح
ضمیر صدق نفس آنکه بی اشراق آفتاب ضمیرش پی بنهانخانه
ادراک نتوان برد و بی همراهی خضر الفاظش راه معنی نتوان سپرد آنکه
مقطع اشعار آبدارش مطلع دیوان عطارد می سزد بلکه در جهان
معنی هر لفظش فلکیست و هر معنی عطاردی در محکمه شرع بی نظیری او
سخن عرفی نمی گنجد و هیچ سخن سنجی شان او را بشانی نمی سنجد امروز
صاحب فیضی که در ملک معنی ظهوری دارد اوست

همای اوج سخن طوطی مسیح مقال    که میتوان بسخنهاش جان فدا کردن

صاحب نفس قدسی دست پرورد فیوضات قدسی حاجی محمد جان قدسی

که آوازهٔ ابیات رنگینش آویزهٔ گوش گردون افلاک است و ابکار افکار
از عیب نقص و نقص عیب پاک صاحبان مزیت سخن دانی و برخورداران
نزهت آباد الفاظ و معانی که از نوباوه‌های بساتین دواوین متقدمان
و متأخران خورده‌اند و بوی پایال انامل تتبع و تفحص بدبخت خود از شاخسار
بلند الفاظ میوه‌های بکام رسیده معنی چیده‌اند و چشم بر دست
دیگران نداشته‌اند میدانند که هرگز باغ دلگشای معانی چنین آبیاری
بخواب ندیده و بگوش گل چهار باغ ارکان آوازه چنین بستان پیرائی
نرسیده سخن کوتاه کنم و دم از مقصد زنم مرا چکار افتاده که در معرض
ستایشگری کسی خود را در آرم که از هزارش یکی نتوانم پیمود و از بحری
قطره فرا نتوانم نمود پاکی سخن چه احتیاج بستایش چون من بادیه‌پیمائی دارد

سخن خود قدر خود را ظاهر سازد اگر — سخن را با ستایش نیست حاجت
تو دریا را خروشیدن میاموز — بگوش محرمان خود باز گوید

تو بلبل را پیراییدن میاموز

چون خوی آراستگاری ابکار افکار

این شایسته داماد عروس سخن از حد گذشت ازانجا که مهربانی ذره با خورشید

رسمیست قدیم آن آفتاب جهان معنی‌فروزی این ذرهٔ حقیر و بندهٔ قدیم

خود را بتقسیم مأمور ساخت که آنچه در ظرف وقت گنجد از نوادر ابکار و

غرایب افکار بترتیب جمع گردد یعنی

جمعشان آرد و بترتیب نشان زیر و زبر

خانهٔ شمس پس و بقمر جای قمر

من هم انگشت نهادم بقبولش بر چشم

چند پیکانه که پیر گشته بر از افلاک کند

در خور هر یک ازان جمع معین جای گزین

و چون ادب سخن شنیدن بود

دیده چون شمع منور زم بسرانگشتگی

اگرچه ظاهرست که از بحری قطره چند در آغوش در آرد و از آفتابی ذره

چه بهره نور فراهم گیرد آنچه حوصلهٔ روزگار برتابد این جواهر گرانمایه

در سلک کشیدم که اگر جوزاش زیب حمایل سازد سزد و اگر زهره عقد

زو نماید شاید و این نورسیدگان محفل جهان‌افروزی آثار و سپاس انجمن قبول

کردند راهنمای خدمت صاحب دولتی شدم که ردّ و قبول اخبار حق را بازار امکان

دست فرسود لطف و قهر اوست آنکه نسیم باغ لطفش چون دم مسیحا جانفزاست

و سموم وادی قهرش چون نفس اژدها عمرفرسا جاهش عالمیست که ذخیرهٔ ازل و ابد

در حساب یک روز اوست و از اعتدال نیّر اقبال همه روز نوروز از قدرش

چگویم که دایرهٔ فلک صورت خرمنیست که بر پای قدرش از قاعده فهمی بر خلاف

قاعده افتاده یعنی نظر یافتهٔ فیض صمدی برگزیدهٔ حضرت احدی صدرنشین

بزم شعور و آگاهی مرد احقاق کونی و الهی نوای بهجت فزای معرکهٔ فتح و ظفر بخش

جوهر شمشیر شجاعت و مردانگی واسطهٔ پیوند علایق نیک خواه خلایق

خورشید اوج عزت و ماه سپهر ملک　　خضر سکندر آیت دارای جم نشان

ابو النصر خان بن خان منوچهر خان الهی تا از سخن درین نه رواق کهن نشان هست

این نوباوهٔ چمن اقبال از چشم زخم عین الکمال در امان باد آمین

ای ملک العرش مرادش بده　　و ز خطر چشم بدش دار گوش　　در سنه ۱۰۴۱ قلمی شد



من آن نیم که کنم سر کشی ز تیغ جفا
چو شمع زنده سر خویش دیده ام در پا

دمی که بگذرد م بی کرشمه پیاپی
نفس کند بدلم کار ریزه مینا

خجل ز مرحمت رو[ی] بروی آینه ام
که گاه گاه بدل جا دهد خیال مرا

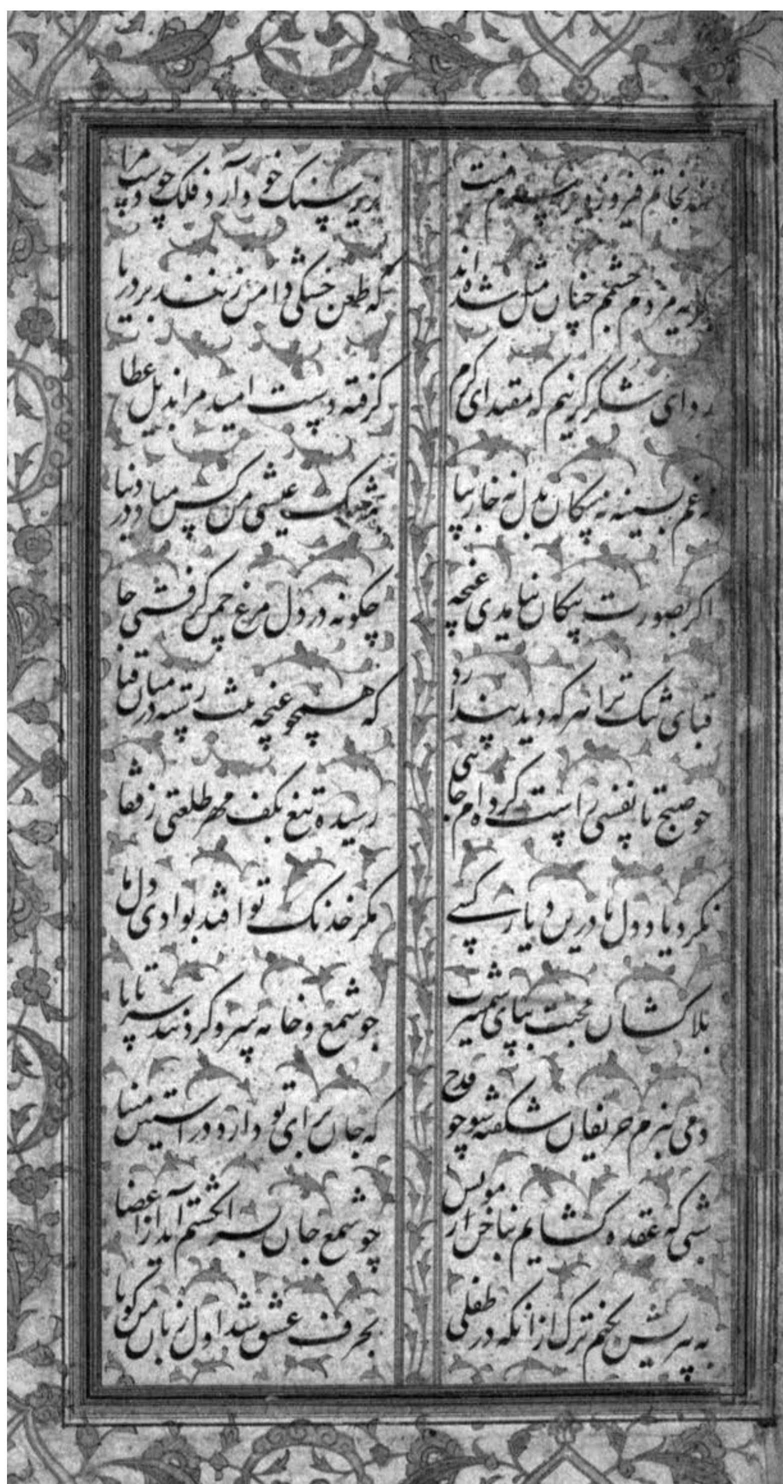
کسی که لذت پیکان بی نشانی یافت
دگر نشد به نشان آشنا چو تیر خطا

همیشه سیل زند بوسه بر لب بامم
ز بس گرفته ز غم کار گریه ام بالا

ز چاک پیرهن صبح درز را کرد خبر
که شب چه داشته در زیر طیلسان خفا

بعیش تو دلیم غیر داغ کس نشنید
ز برگ لاله بود برگ عیش من پیدا

گمان کنند خلایق مرا مرصع پوش
ز بسکه در بدنم خانه کرده سنگ بلا



نهد بجام فیروزه [illegible] پیشم منت — [illegible] خود آرد فلک چو [illegible] ما

بدیده مردم چشمم چنان مثل شده اند — که طعن خشکی دامن زنند بر دریا

گدای شکرگزینم که مقتدای کرم — گرفته دست امید مرا بذیل عطا

ز غم بسینه به پیکان بدل به خار بپا — [illegible] عیش من کس مباد در دنیا

اگر بصورت پیکان نیامدی غنچه — چگونه در دل مرغ چمن گرفتی جا

قبای تنگ ترا هر که دید پندارد — که هیچو غنچه بپشت رسته درمیان قبا

چو صبح تا نفسی راست کرده ام جا پی — رسیده تیغ بکف مهر طلعتی ز قفا

بگرد باد دل ما درین دیار کسی — مگر خدنگ تو افتد بوادی دل ما

بلاکشان محبت بپای شمشیرت — چو شمع و خامه بسر گردند سرتاپا

دمی به بزم حریفان شکفته شو چو قدح — که جان برای تو دارد در آستین مینا

شبی که عقده گشایم بناخن از مویش — چو شمع جان بسر انگشتم آید از اعضا

به پرسشش بکنم ترک از آنکه در طفلی — بحرف عشق شد اول زبان من گویا

پزد که لاله کند بیشتر فغان ز جرس / چو ناقه تو کند عزم رفتن از صحرا

که بسته تهمت هم چشمی تو بر نرگس / که سر نمیکند از شرم پیش کس بالا

روم ز شهر بصحرا پی فغان و هنوز / ز بیم خوی تو میلرزدم زبان چو درا

کسی نبد سبب عشاق در دیدن رد / که کرده بهر بتان دین خویش کیش فدا

چرا ز نکهت معشوق غافلی جائی / که شد ز بوی پسر دیده پدر بینا

زر محبت خود را همیشه سکه زنم / بنام نقد شهنشاه یثرب و بطحا

بکام دل قدمی بر نداشتم از جا / چو شمع اگرچه بآه دل خودم برپا

توان گرفتن از خانه شکسته ولی / دل شکسته و زنگ شکسته را چه دوا

میست اینکه تو ریزی بجام خون آنست / که از تغافل شکست در دل مینا

دهد ز پهلوی او خون دل حریفان را / مباد دلکم ز پر جام سیاه مینا

چه حال داشته باشد میان سوختگان / چنین که شعله بجانش نمیکند پروا

چو گرد باد بر آید نفس ز سینه من / ز بسکه بر دل تنگم نشسته گرد بلا

برای زینت مژگان به دیده خواهم خون  
وگرنه بر کف دریا کسی نبسته حنا

چنان مباش که باقی نماند از تو اثر  
شوی چو صورت دیبا گر از لباس جدا

چنین که خوار بود آدمی میندانم  
قبول صورت آدم چرا کند دیبا

درین چمن نبود بذل رایگان چه عجب  
که ابر از گل و ریحان بگیرد آب بها

کریم را چه که در خورد خرج دخلش نیست  
رسد بقدر عطایش همیشه وجه عطا

بنای خانه خم گرچه هست بر یک خشت  
ولی فراخور همت بهم رساند فضا

درین محیط چنان بی ظرف شد آمیزش  
که قطره قطره اش از هم چو گوهرند جدا

نمک حلالی می ظاهر است بر همه کس  
حدیث تلخ نیامیزند در همه جا

بهم چو باده توان خند بی نمک چو شوند  
ز خوان صحبت مردم چه لذت است مرا

کسی بقیمت من پی نبرد و عمر گذشت  
چو گوهری که شود پیر در ته دریا

ز آب خود چو زمرد کسی که سبز بود  
نه شان ابر شناسد نه شوکت دریا

فریب جلوه زاهد درین سراب مخور  
که پست چین ردائش تمام موج ریا

ز داغِ لاله سپاهی نمی‌تواند شکست | اگرچه صرف کند ابر مایهٔ دریا
هزار بار از آن مرغِ نا امیدترم | که غم گرفتش و بسمل نگردد و گرد رها
هوای ابر بزندانِ خانه بند مشو | اگر ز خشتِ سرِ خُم کنند خانه بنا
مباش کوی پی آرایشِ ضعیفان چرخ | که زینت و پشمه برابروی ماهِ نو پیدا
چنان ز تربیتِ کوهکن بود سپهر | که خون چو شیر سفید آید از رگِ خارا
بیادِ سینه شکم اگر کند فریاد | عجب مدان که جهد آتش از زبانِ درا
بهر طرف که روی نقدِ عمر صرف شود | چهار حدِ جهان هست چارسوی بلا
مرا مراد ازین گفتگو شکایت نیست | حکایتیست علی الرسم میکنم انشا
فلک ز پنجهٔ مرجان آورد ناخن | پیِ خراشِ دلم گر روم سوی دریا
طبیب غیر و پرستار دشمنِ جانست | رسید چگونه ببالینِ خسته پای شفا
ز تنگی فشرد پای بسرش پرگار | درین محیط چو مرکز مباد کس تنها
دماغِ شکوه ندارم وگرنه میگفتم | که چرخ را چه محلست و خلق را چه بها

به نیک و بد نبرم نامت ای زمانه تو بس — نه مستحق ثنایی نه مستعد هجا

ترا بعیب تو شویم که آب میریزد — سحاب بر سر دریا ز دامن دریا

ز گنج خلق شوی بی نیاز اگر سازی — کلید قفل قناعت ز سین استغنا

ز شور بحر کی آب گهر شود تیره — بصد ستیزه فلک در نیاردم از جا

دماغ صحبت خلقم نمانده است ای کاش — چو آفتاب توان زیستن ز سایه جدا

توکل عجبی بر قناعتم افزود — زهی طرب که مرا بر غنا فزود غنا

اگر ز حسرت ساحل بلب رسد جانم — رخ نیاز نیارم بنا خدا ز خدا

جفای خویش کشیدن بر آتش عنبر — بسر بود بکف خود خوشترم ز بال هما

چو گل توان گذراندن بخرقه همه عمر — چه شد اگر فلک اطلس است بی پروا

بود سیاه‌تر از روی بخل روی طمع — زمانه کاش شدی پاک از بخیل و گدا

من و سپاس عطای نکرده مردم — که بار منتشان کردنم نکرده دوتا

خدنگ منت خاقان نمیتوانم خورد — تمام عمر خورم خاک اگر چو تیر خطا

چو آفتاب از آن زیر بار سایه نیم
که بر گذشته سر همتم ز بال هما

بود بدست کریمان شبیه دست تهی
ولی چه سود ندانند قدر این فقرا

سری ار چو دیوانگان بعریانی
که در لباس نمانی چو صورت دیبا

ترا تمیز عیب و هنر نشناخته اند
مباش رده در نیک و بد چو روز جزا

ز نقد عمر شمردن که شد بدست تو تنگ
ترا خیال که رنگین بود بکفت حنا

اگر نخوانده بجایی نرفته ام سهل است
ز حکم نشکنم گر کشیده دارم پا

بغربت از وطن خود چرا عزیزترم
اگر نه خاصیت خاک کربلاست مرا

مرا چه جرم که نشو از دم کسی بوطن
نمی رسد ز لب جوی هیچ نی نشوا

بدست خویشتم اگر چون قلم نکند از بند
همان ز شوق عزیمت ز فرق سازم پا

برای معجزهٔ شعر و وحی برهان بس
بدست من قلم و در کف کلیم عصا

چو شد ز گوهر سیراب نظم من آگه
در آب ریخت گهرهای خویش را دریا

سفینه که کنم پر گهر پدید آید
در آن سفینه ز آب گهر پی دریا

نیازمند کسی نیست نقش سینهٔ ما لباس صورت دیبا بس است همچو دیبا

چراست خوار کلامم درین خراب آباد بود چو یوسف معنی عزیز در همه جا

نهانست گاه تفکر معانی روشن ز جسم زار چو جوهر ز استخوان پیدا

بهر دیار که افتد نمی کند نقصان متاع من که چو جان مغتنم بود همه جا

بزرگ نامی اهل هنر ز پیش منست همه چو کوه باواز من کنند صدا

بزور نظم اگر کوه کوه قاف بود بجون نشینم اگر در نیارمش از جا

در سرای معانی ز شش جهت باز است بروی من ز ثنای یگانه دو پیرا

همای اوج مروت سپهر کرم نهال باغ هدایت گل ریاض سخا

سحاب رحمت یزدان در محیط رسول ضیای چشم ولی نور دیدهٔ زهرا

بهار خرمی خاطر حسین و حسن سپهر و رسینهٔ زین العباد شمع هدا

فروغ شمع شبستان باقر و صادق غریب خاک خراسان علی بن موسی

کند خلاف طبیعت گر اقتضا امرش شود خواص بدل در طبیعت اشیا

ز مفلسی بعطای تو برنمی آید / بجای قطره اگر پر گهر شود دریا

بسنگ قبر کنند نام پشت زیر نگین / زبسکه خصم ترا برده ذوق ملک فنا

رسد بنام تو روح ز تن بریده بتن / چو طایری که کند میل آشیان بهوا

چنانکه آب بسوی جوی بریده باز آید / زنهی تو برگ تاک پس رود صهبا

ز آفتاب توان چید مهره دیوار / اگر بیاد ضمیرت کنند خانه بنا

از آن ز برگ نگردد که جرح در طفلی / برد ز دهن شیر بشمشیر بد پیکال ترا

جدا شوند ز هم قطره قطره اش چو گهر / خیال گوهر تیغت اگر کند دریا

نخست روی بروی تو خصم تر دامن / از آنکه بود چو پا پایین سیل پشت قفا

اما شکست سبوز استخوان آدم و نوح / که در جوار تو یابند بهر مدفن جا

بروضهای جنان پس فرو نمی آیند / جماعتی که درین روضه اند بهر پا

پرست دیده طاپس فلک ز خون که نکرد / بجای طاپس پس شمع در حریم تو جا

ز سر طرف ملکی تاج نور بر تارک / بخدمت تو چو شمع ایستاده بهر پا

نیازمند ترا کی بود نیاز بغیر | گدای کوی تو بر چرخ دارد استغنا

چو حرف زینت این وصف سر کنم چو کلک | چو کلک موی بشویم زبان با آب طلا

دهان با آب گهر چون صدف بشویم پاک | چو آورم بزبان نام خادمان ترا

ز خدمت تو مرا هست دولتی در پیر | سرم چو دولت ازین آستان مباد جدا

ز شرم مدح تو شد چون زبان ماهی آب | زبان من که بود ماهی محیط ثنا

دو چشم من که برین در دو خاک پیمانند | ز هم چو شیشهٔ ساعت نمیشوند جدا

بجز ثنای تو یک نقطه در کتابم نیست | بحرف حرف گذشتم چو خامه سر تا پا

بکوی تست نیازم و گرنه چون کعبه | هزار خانهٔ خالی فتاده در صحرا

کجا روم من ازین در که ماهیان در آب | با آستان تو آرند رخ چو قبله نما

راضیم از عشق و می زانکه نیند آشنا | آن بدل بو الهوس این بلب پارسا

زند خراباتیم کعبهٔ من کوی عشق | توبه که و من کدام کعبه کجا من کجا

عیش کسی در جهان تنگ مباد اینچنین / چند برای جگر خار برآرم ز پا

بسکه ز پهلوی من دوش در آزار بود / تا بسحر ناله بود کار نی بوریا

ساخته گر با گلم سوخته باد سحر / آمده گر بر سرم رخنه بال هما

ایمن مباش ای جوان سهل مدان کشتهٔ آه / پیر فلک را بود تیغ نهان در عصا

از کف خود بهر فال انجمن قرعه وار / در دم اگر افکند قرعه بنام دوا

فصل گل آمد مده دامن مطرب ز دست / چنگ کند مسطری نسخهٔ عشق ترا

علت سر درد را چاره ز جانی بود / دیدهٔ کنعانیان به برد از توتیا

با همه سعی بهار از پی زیب چمن / بر قد صد برگ گل دوخته شد تنگ قبا

از که درین بوستان کام گرفتن توان / عیش چو می بی نمک عمر چو گل بیوفا

بر چمن رنگ و بوی دل چه نهی غنچه وار / رنگ نپاید بسی بوی ندارد بقا

دست بگل کی بری گل شود از شرم آب / پا بچمن گر نهی سرو نشیند ز پا

مهر لبت را بدل عشق رخت را بتن / پردهٔ دل پیرهن پیرهن جان قبا

در چمن غنچه نیست که خندان شود ... رحم مگر گو سحاب لطف مگر گو صبا

تا بکند سینه چاک دم نتواند زدن ... با روش من بود شیوه صبح آشنا

گبر و مسلمان ببند با مژه ام گر نمش ... بتکده از دست رفت کعبه در آید ز پا

دانه چو خرمن کنم برق جهد از کمین ... رو چو بدشمن نهم تیغ رسید از قفا

قیمت کالای خویش از که مشخص کند ... چون صدف آنرا که دل کنده بگردد ز جا

نازم از آن بخیه نیست گر زنم احسان خلق ... سبز شده دانه ام در گلوی آسیا

گشت دل غنچه خون شد جگر لاله چاک ... خنده کند در چمن ابر گرفته عطا

قطره خونی اگر در جگر لاله مرد ... داغ تصور کنند ساده دلان صحرا

گوهر پرشته هم دور بود از نظام ... گرچه بنیرزد به هیچ رشته گوهر جدا

چشم و دل من پرست در خلقم محوان ... بحر نگردد روان کوه نجنبد ز جا

از جگر خاک طوس رسته گیاهی چو من ... گرچه گیاهم ولی هستم مردم گیا

تا پسر درج گهر فکرت من باز کرد ... در ته دریا صدف کرد عرق از حیا

عیش کسی در جهان شک مبادا چنین / چند برای جگر خار برآرم ز پا

بسکه ز پهلوی من دوش در آزار بود / تا بسحر ناله بود کار من ای بوریا

ساخته گر با گلم سوخته باد چو شمع / آمده گر بر سرم رخنه بال هما

ایمن مباش ای جوان سهل مدان کینه اش / پیر فلک را بود تیغ نهان در عصا

از کف خود بهر فال افکنم ار قرعه وار / در دم اگر افکند قرعه بنامم دوا

فصل گل آمده دامن مطرب بدست / چنگ کند مطربی نسخه عشق ترا

علت سر درد را چاره ز جانی بود / دیده کنعانیان مد برد از توتیا

با همه سعی بهار از پی زیب چمن / بر قد صدبرگ گل دوخته شد تنگ قبا

از که درین بوستان کام گرفتن توان / عیش چو می بی نمک عمر چو گل بی وفا

بر چمن رنگ و بوی دل چه نهی غنچه وار / رنگ نپاید بسی بوی ندارد بقا

دست بگل گر بری گل شود از شرم آب / پا بچمن گر نهی سرو نشیند ز پا

مهر لبت را بدل عشق رخت را بتن / پرده دل پیرهن پیرهن جان قبا

در چمن غنچه نیست که خندان شود / رحم مگر کو سحاب لطف مگر کو صبا

تا بکند سینه چاک دم شود اندر دهان / بار روش من بود شیوه صبح آشنا

گبر و مسلمان بدند با مژه ام گر زنش / بتکده از دست رفت کعبه در آید ز پا

دانه چو خرمن کنم برق جهد از کمین / رو چو بدشمن نهم تیغ رسید از قفا

قیمت کالای خویش از که مشخص کند / چون صدف آنرا که دل کنده بگردد ز جا

نانم از آن بچه نیست کز نم احسان خلق / سبز شده دانه ام در گلوی آسیا

کشت دل غنچه خون شد جگر لاله چاک / چند کند در چمن ابر گرفته عطا

قطره خونی اگر در جگر لاله مرد / داغ تصور کنند ساده دلان شخرا

گوهر پرسته هم دور بود از نظام / گرچه نیرزد بهیچ رشته گوهر جدا

چشم و دل من پرست بر در حلقم محوان / بحر نگردد روان کوه نجنبد ز جا

از جگر خاک طوس رسته گیاهی چو من / گرچه گیاهم ولی هستم مردم گیا

تا پسر درج گهر فکرت من باز کرد / در ته دریا صدف کرد عرق از حیا

طبع من از نور فیض آینهٔ صبحدم
کلک من از شعر تر ماهی آب بقا

فیل نیم کی کنم یاد ز هندوستان
آهوی چین نیستم من که رو راه خطا

از مژه جای سرشک مهرهٔ کان بردم
دیدهٔ تر سوده ام بسکه بر آن خاک پا

هرکه ازین خاکدان دست تعلق کشید
پوست چو نعلین ماند از کف پاش بجا

سایهٔ لطف کسی بر سرم آمد که باز
بال هما شانه شد گیسوی بخت مرا

روشنی چشم و دل آنکه بخاک درش
سوده چنین آفتاب خورده قسم توتیا

بوی بهار شرف رنگ گل اعتبار
موج محیط کرم گوهر درج سخا

مظهر لطف اله شاه خراسان که هست
شمع حریم نبی نور دل مرتضا

بسکه شد از عدل او طبع ستمکار نرم
چشم رفو دوخته‌ست خرقهٔ گل بر صبا

آتش و آبی بهم تیغ تو آورده جمع
آتش آن آب رنگ آب وی آتش نما

در چمنت باد صبح چون نفس بی اثر
در حرمت آفتاب آینهٔ بی صفا

خصم بد اندیش تو از غلط خود درست
راست رود ذهن کج از پی فکر خطا

دیده خورشید بهم آمده مردم نشین | بر درت از جوش خلق بسکه بود تنگ جا

کرده درین روضه سور آرزوی سایلان | دست دعا را بود رنگ اجابت حنا

بشسته بصابون عفو دامن آلودگان | رحمت خاص تو هست عام چو لطف خدا

خواند اگر کوه را کس بصدا بر درت | کوه رسد پیشتر چند قدم از صدا

لازمه مدح تو گر ز بشر آمدی | من هم میکردمی پاره ازوی ادا

من که و مداحیت شرم عجب گوهریست | چند کنم خیرگی بر درت آرم ثنا

در کف من چون صدف مشت خسی بیش نیست | نسخه بدستم ز شرم آب شود از حیا

گوهر مدحی که من در حرمت رحیم | دست بدستش برند تا حرم کبریا

بهمد آسمان کار مرا سپار کن | زانکه مرا جز تو نیست بر در کس التجا

آرزوی رفتنم نیست ازین آستان | ور بودم هم مباد جز بنجف و کربلا

کلک ثنا گو سرم وقف مدیح تو باد
تا بجهان هست رسم شیوه مدح و ثنا

نکند جلوه گری روی تو در دیدهٔ ما / عکس در آینه نگردد پیدا

در چمن از که مراعات ادب داری چشم / بلبلان مست و صبا بیخود و گل سودا

بزم عشرت مده از دست که در موسم گل / در بدن روح چنان نیست که می در مینا

ناقصان را نکند گردش افلاک تمام / باده هرگز نرساننده کسی در مینا

هر کرا یافتم آوازه اش از روی تو بود / راست گفتند که بی پرده نکو نیست نوا

همچو شمعی که پریشان شده باشد تارش / بر سر هر مژه در بزم تو چشمیست مرا

هر سر موی تو پیداست که نامی دارد / کمرش نام بود آنچه نباشد پیدا

از گداز غم هجران تو چون موسیقار / استخوان در تنم از ضعف شده انگشت نما

ناخنی بر جگر خویش زدن در ره عشق / به که صد سال کسی تیشه زند بر خارا

جز دل غنچه که از یاد لبت گلگون نیست / نشنیدم که زمین رنگ برآرد مینا

خون ز پیکان تو بیرون نرود در ناخن / جز بهمراهی ناخن نرود در رنگ حنا

نفسم را بدلت کاش دهد تأثیری / آنکه در پیرهن غنچه دهد راه صبا

گر شود آبله بر پای نمی نالد شش / سنگ سودا به ازان دل که ندارد سودا

نتوان دست بیکبار ز خونم شستن / بند از آن رود از دست بدون رنگ حنا

گرچه آورد بدین بزم دل پر خونی / می‌سپرد خون بسی تو به بگردن مینا

بر ندارد چو کف از روی گهر چرا ام / بکرم بهر چه مشهور جهان شد دریا

ناله دل نرم کند گرچه ز آهن خیزد / وجد صوفی نبود عیب ز آواز درا

راز مستان می عشق چرا فاش شود / گر زبان در دهن جام ندارد مینا

کو مکن صبح بدلبر و شبنم رنجه قدم / نتوان آینه را داد با آینه جلا

حلقه مار به از حلقه ارباب نفاق / کینه چرخ به از کینه اصحاب دغا

عشق در مردن و در زیستن از ما نبد / غلطست اینکه بود خانه جدا گور جدا

منم آن عاشق یکرنگ که چون صبح دوم / اثر مهر تو پیدا بود هم از سیما

چون پی برق پیاپی نفسی زغیرت زن روزم / تا گر اشعله بخرمن زده آن برق بلا

آتش از مژه تر که جدا گرد که باز / سیلی آمد که بگرداب فرو شد دریا

یادگاری سخنی چند بر اوراق شب / هر که آمد دو سه روزی چو قلم بر سر پا

گوشه‌گیری و ضعیفی ز خیال رخ تو / داد چون عکس در آیینهٔ زانوم جا

ما اسیران غم عشق تو اجزای همیم / بیقراریم چو سیماب چه با هم چه جدا

دارد آراسته‌تر داغ درون را ز برون / داغ بر پردهٔ دل هست چو گل بر دیبا

نالهٔ نیم‌شبم در خم گردون دارد / آسمان هر شب ازین هم بگرداند جا

راستان شهپر از دهن دم بکجا بر / بر هدف نیست شکون خم قدم جز خطا

گر صباهات ندارد دگر بدین جا رسد / دم خود از چه گرفتست چو گردم شد بالا

بجز از من که شد از دیده کنارم پر اشک / هیچکس آب بدامن نبرد از دریا

چون نگیرد پر خود مرغ گرفتار ز سنگ / که سر از پیرهن غنچه برآورده صبا

عمر صد خضر تماشش نکند گو دم صور / که شب هجر ترا نیمه کند روز جزا

تیره بختم همه پس ناله شنید از دام / خضر ره گم شد کاینست شب آواز درا

تا نه بینند چو ساغر دهن خوش را / وقت خمیازه بود زان دم هر دو لب ما

اختر م خرمن اتش زده را می ماند بسکه از سر طرف افتاده درو برق بلا

راه حق گر طلبی پیروی قران کن ورنه چون فکر غلط راه خطا می پیما

بر حذر باش که این کهنه سواران جهال تا ره نور از ان پستانند پی نعل بها

مژه ام تحفه خوناب فرستند بجگر همچو ابری که زند سیلی تر بر دریا

به که در مدح خداوند گر بزم قدسی سر کند راه گریزم چو پی صافی ثنا

انخداوند که سر پیش در ش دیده گشود سوی جنت نگشاید نظر از استغنا

انخداوند که بر درگه قدرش کیوان از خجالت نتواند که کند سر بالا

انکه چون کشتی ابروی گشادش بیند از چنین عقده گرداب گشاید دریا

تا به بر خاک درش دیده بشوید ز رسل چرخ در بارگهش راست کند پشت دوتا

هر که از یثرب و بطحا بجز اسپان آید بطواف در تست ای کعبه ارباب صفا

بطریق سر طومار که بر میگردد شاید از خرل طی کرده اش آید در قفا

دشمنت را فلک افکند از ان سوخته شد شاخ انداخته را شعله بود نشو و نما

بسکه دارند جهانی همه بر دست تو چشم
دیده روید ز کف همچو حباب از دریا

تا به آخر نفس از پا ننشیند چون شمع
هر که برخاست در این وصف به خدمت برپا

خویش را جانب گرداب کشد از همه سو
غنچه خواهد شود از رشک کف او دریا

ناوک کین چو کشی سرخ شود روی اجل
تیغ چون آب دهی زرد شود رنگ بقا

نیست نزدیکتر از مرگ به بدخواه تو کس
چاک پیراهن او پیشتر گریبان فنا

بر زمین باد فرو رفته عدویت تا حلق
بر زمین دست زند از پی تکبیر فنا

تا کی دلم از کف ندهد صرفه غم را
یا رب قدری بیش کن این روزی کم را

دل را ز خیال می خضر آب کشیدم
تا عشق چشانید به من لذت سم را

جایی نروم زین سر کو گرم اشکم
چون نخل نگار رفته فرو ریشه قدم را

در بتکده رنگی که مرا هست همینست
گر یاد برهمن شنوان دو صنم را

من هم به خیال دل پر خون خود افتم
هر جا که یکی نام برد ساغر جم را

آمیخته شد بسکه بهم لطف و عتاب — از هم نکند فرق دل آرامش و رم را

سر پیش فکنده کنون شاهد چشمش — آورده چو نرگس ز ازل گردن خم را

دل گلشن انس است ز کج نغمه بپرداز — تا میکده مپسند گلستان ارم را

غم نیست گرم کوکب طالع ننماید — رویت متصور نبود صورت غم را

در کوی تو هر نقش قدم خاک شهیدست — انجا ادب از کف نگذار نه قدم را

جایی که دل از یاد چمن میرود از هوش — بنگر که ز بویش چه رسد قوت شم را

عمریست که چون سایه قدم بر قدم ماست — امروز ندیدم من و عشق تو ستم را

تا در دل من ریشه گذارد نی تیرت — از دیده فرو بستم بدل سوخته نم را

پیشانی بخت من از اندوه چین پس — از موج تهی کی کند جبهه یم را

بی من منشین گرچه نیایم بشماره — کین مرتبه از پهلوی صفر است رقم را

یکبار بیابین وسعت دامن فلک از مهر — از چهره من پاک بکرد اشک ندم را

آیینه چو در پیش نهد شاهد چشمم — چون چشمه برارد ز جگر آینه نم را

نوبت بمن افتاد چو در قسمت روزی / برداشت قضا کلک پراکنده رقم را

پروانه که و فیض گل ای عشق نیرنگ / آتشکده کن در نظرم باغ ارم را

در سینهٔ مشرق شب هجرم ز توقف / زنگار پذیرفته نفس صبح دوم را

چون لعل چراغم بدل پشنگ وزرد / برلوح مزارم چو نهند پای قدم را

گردد ز تکشا دیم ز دیوار در آید / تدبیر نه بندد سر ره نجب درشم را

ای صبح کسی خبر تو بخشید بصبوحی / گویا که سپهر دند حریفان تو دم را

سهلست اگر خاطر ما گشته پریشان / یارب که نه بینم پریشانی غم را

هر جا که روی مردم چشمم ز قفایت / بیرون نهند از دیده سپیدیه قدم

گر در حرم کعبه بود پشنگ مزارم / بر روی منو نسید مگر نام صنم را

در بحر فلک گر چه سراسر شک آبست / کشتی بنشیند بگل ارباب همم را

افروخته گردد چو گل از آب چراغم / از آینه ام باز نگیرای مژه نم

نی در بن ناخن کند اقبال م احرح / تا عقده گشایی بکند بخت درشم را

تا بر در هر سفله تردد ننماید / در دامن ناموس کشیدیم قدم را

از ماجه حذر آب حیاتیم نه آتش / در خصمی هر خس نفرازیم علم را

بر دیده فشاریم مژه گر چهره نشوید / خاک قدم میر عرب شاه عجم را

آغاز ازل ختم ابد آنکه زنامش / چون غنچه زبان بود اصناف امم را

سلطان رسالت که کند معجز نقشش / بر صفحه روان همچو دو پیت قلم را

تا رتبه فتراک ترا در نظر آورد / شد دام بلا خط امان صید حرم را

ترسیم خوشی عهد تو از قوت بازو / بار ریشه برارد ز دلم نخل الم را

از نهی تو در محفل خنیاگر گردون / افسرده شود خون رگ تار نغم را

دست کرمت بسکه زدش سیلی خواری / گردانده ز ناهیت خوی دشگل درم را

قانون شفای تو چو آهنگ کند راست / بازآورد از رقص غلط نبض سقم را

تا خصم تو در کوی بلا ره نکند گم / تیغ تو چراغیست ره تار عدم را

هر جا سپه فتنه کشد حادثه اول / از خون عدوی تو کند چرب علم را

از نهی تو مخمور اگر در قدح افتد — در دود چو حباب قدح از باده شکم را

احسان تو نگذاشته خون در جگر کان — انعام تو پرداخته از در دل یم را

در بارگه خود کشش از این عرصه نگنجد — شاید که فلک راست کند قامت خم را

در عهد تو کس فتنه پیدا ننماید — عدل تو گرفته است رگ خواب ستم را

تا سیلی عدلت رخ انصاف برافروخت — از تاب هوا سایه کند گرگ غنم را

اندیشه رایت چو کند تیره سرانجام — از آینه بخت برد زنگ ظلم را

از رشک کفت گر بشکافد دل بحر — هر قطره حبابی شود اظهار درم را

ای همه بجایی که ز ادراک عروجت — در حرف نخست افکند اندیشه قلم را

زین بیش ندانم ز جلال تو که از قدر — خاک قدمت برده به معراج قسم را

مردود کف تست بفرمای که بگذ... — بر پیکر ماهی بخشد شکل درم را

احسان یک اندیشه تو در جلوه معنی — برداشت دو رنگی ز میان لا و نعم را

رضوان پی آراستن مایده خلد — از ریزه خوانش برد انواع نعم را

ساده لوحی بین که انکار تب هجران کنم | من که نبضم می‌تپد روشن‌تر از سیماب
رشک بر احوال مرغ نیم بسمل می‌برم | ناتوانی کرده داغم بهر یکدم اضطراب
گر نباشد دام در دست مشوش کیش عشق | کوهکن را در گلو گردد از رگ خارا طناب
از سر مرداغ جنون خواهد رسیدن تا بپای | اندک اندک بر زمین افتد ز دیوار آفتاب
با حباب از کشتیم در بادپیمایی چه فرق | کشتی من غایتش افتاده بر عکس حباب
کی شود روشن برای تیره بختان کلبه | نور خود را صرف یکروزن کند گر آفتاب
صرف شد بر گفتن و دیدن مدام روز و شب | دیدنم خواب پریشان گفتنم تعبیر خواب
گریه یکروزه‌ام را گر شود دریا کفیل | ابر مژگانم بدریا در گهر نگذارد آب
دیده چون خاتم چه دوزم بر نگین وار زمین | من که بر گردون بود دیگ خیمه دارم آفتاب
چشم هم در وی نپرد بسکه بختست این قفس | جغد هم با وی نسازد بسکه شومست این خراب
مانده‌ام از عقل فرتوت و دل کودک مزاج | در میان پیری و طفلی چو ایام شباب
بر نگردد تشنه دیگر از کنارش ناامید | صورت چشم تر خود را کشم گر در سراب

کی پریشانی کند منع گریبان از کرم ‏ ‏ میکند دریوزه از دریا و می‌بخشد سحاب

تا که خواهد بود منظورم نمیدانم که نیز ‏ ‏ میکند چشمم نظر بهر تماشا احتجاب

گرچه در پرواز من از ناتوانی عاجزم ‏ ‏ رنگم از رخسار هردم میپرد با صد شتاب

دیگر از آب بر آتش زند چرخ و مرا ‏ ‏ آتش غم میزند هر لحظه در طبع چو آب

حیرتی دارم که خط سرنوشتم را چنان ‏ ‏ چرخ میخواهد بچشم پی سواد آفتاب

جغد هم در کلبهٔ من جا نمی‌گیرد ز ننگ ‏ ‏ کس ندارد یاد در عالم چنین جای خراب

روزگارم دست بندد گر گشایم تا زند ‏ ‏ آسمانم گوش مالد دیده گر مالم ز خواب

داد ازین ناامنی دوران که باشد بر حذر ‏ ‏ حادثات از حادثات و انقلاب از انقلاب

بهر مشت خاک هر ساعت میان این گروه ‏ ‏ تازه میدارد نزاع رستم و افراسیاب

از برای خود چراغ اهل دنیا روشن است ‏ ‏ گل سراپا آتش است اما ندارد التهاب

با چنین سختی عجب دارم که در روز جزا ‏ ‏ نرم سازد موم بهر کیسه‌شان آفتاب

از در ارباب دنیا بسکه گشتم ناامید ‏ ‏ بسته چون بینم دری دانم از آن فتح باب

گشته خون ما در دوران ز بی مهری سفید / من بشیر مهربانی میکنم از احتساب

بر سر حرف آدم گاهی عطارد چون قلم / ورنه من دعوی ندارم با فلک در هیچ باب

بخشد ار روشن ضمیران هم جوانی مینمود / گر نبودی عیب پیر صبح را موی خضاب

محنت ایام اهل فضل را کی سوختی / برگ گل دادی اگر بی گرمی آتش گلاب

این منم کز خار خار غربت و حب وطن / مانده ام یکپای در دامان و یکپا در رکاب

این منم کز حیرت پرواز و مهر آشیان / گاه صید صد درنگم گه اسیر صد شتاب

از پی رزق مقدر کی برد حرصم بهند / زهر نوشم در وطن بهتر که در غربت شراب

زهر صبر و خون دل وجه معاش من بست / باد ارزانی بابن لذت پرستان شهد ناب

آستان بوالحسن میبوسم امامی کشد / اتصال سجده ام تا آستان بوتراب

از در شاه رضا می بندم احرام نجف / کی توان رفتن ازین در جز بآن عالیجناب

زین تمنایی که من دارم ازینجا تا نجف / آسمان در آسمان پیچید دعای مستجاب

تا نجف از طوس اگر یابد اجازت کلک من / راه را گیرد چو زلف گلرخان در مشکناب

طالب بغداد و دایم دجله دارد در نظر | تشنه خاک نجف شب کربلا امید چو آب

از خیال رفتن و بودن ولی دارم دو بیم | آرمیده نیمه نیم دگر در اضطراب

در میان رفتن و بودن دو دل بودم بسی | ناگهان آمد بگوش هوشم از غیب این خطاب

گرچه حیرانی میان رفتن و بودن که هست | رفتنت محض امید و بودنت عین صواب

گر روی باشد رفیقت همت شاه نجف | ور نشینی سازدت سلطان عالم کامیاب

آن علی نامی که بی مهرش بود در روز جزا | حرف ایمان نامه اعمال را نقش بر آب

عزم او زایل کند از کوه خارا درنگ | حکم او بیرون برد از طینت صرصر شتاب

حدت خورشید تیغش گر شود مجلس فروز | نغمه سیراب گردد خشک در تار رباب

بی خیال رحمت تیغش چو ناپیدا ز بیم | کرده اند از یکدگر اجزای خصمش اجتناب

آنچنان کز حرف معموری شود آشفته جغد | کرده حال فتنه را اندیشه عدلش خراب

کس نمی بیند بعد ازین خواب پریشان زانکه رفت | از خیال تیغش عیب پریشانی ز خواب

با مرادش دست در آغوش زاید آرزو | هر کرا میل طلب باشد درین عالیجناب

شد چنان دست ستم کوته که در ایام تو    کبک بیرون آورد ناخن ز چنگال عقاب

تا شود هیکل در ایام تو بهر گوسفند    گرگ با دندان برون آرد ز پای خویش ناب

از تقاضای زمان وزی که در کیش فلک    تیر خاکی گرد دو از گرد سپه بیر شهاب

از دو جانب تنگی میدان سوار ازدحام    حلقه حلقه چون زره در یکدگر بافد رکاب

در چنان روزی چو عریان گشت تیغت دیده خصم    مرگ خود در شعلهٔ تیغ تو روشن تر ز آب

تا ندارد باز راکب راز استقبال کی    از عقاب تیر مرکب بر پرد چون عقاب

استخوان کاسهٔ سر را چه پیش آید دمی    گر ز تف قهر آب گردد خود امین حباب

روز کین پیشه آب از شیر انسان خورد    خصم روبه دل چه سنجد با تو هنگام عتاب

کعبه مانند حباب آید بچشم حاجیان    بسکه از شرم جنابت گشته جسم کعبه آب

کعبه از صحرا نوردان و بهشت از زاهدان    کعبهٔ ما و بهشت ما تمامیست این جناب

در بیابان حجاز از عارفان در گشت    محملی افتاد خالی کعبه اش آمد خطاب

کعبه هم جا بر سر کوی تو دارد زانکه هست    چار رکن دهر تکیه گاهست مرکز این جناب

با غبار راه خدام درت حق پا منت
چشم از کحل الجواهر گر نماید اجتناب

آسمان بهر نثار کلک مداحان تو
چون صدف می‌پرورد در سینه لولوی خوشاب

نقطه گر خامه‌ام ریزد بمدح آن ضمیر
از شرف بندد کمر در خدمتش صد آفتاب

نامهٔ اعمال قدسی نسخهٔ مدح تو شد
زان ندارد خاطرش اندیشه از روز حساب

تا رسد هر کس بکام از مدعای خویشتن
دشمنانت ناامید و دوستانت کامیاب

میل آهن با دو مژگان چشم بدخواه ترا
تا کنند احباب روشن دیدهٔ خود زین جناب

---

اینچنان می‌رود ایام جوانی بشتاب
که مگر شد طرف موسم گل عهد شباب

عمر نا آمده اندیشهٔ رفتن دارد
جهد کن این سفری را بوداعی دریاب

چیده شد رخت بساحل همه کس را و همان
کشتی طالع ما طوف کند در گرداب

کوکب سوخته ما و بلندی هیهات
قصد پرواز که باور کند از مرغ کباب

دیده‌ام بیخودی مرغ چمن را ز نهان
بر رخم چون دم از خود بفشانید گلاب

خاک در دیده کوته نظر انداز ازل — بعد از آن از رخش ای باد برانداز نقاب

برق آهم هوس بحر شکافی دارد — وقت آن شد که ز دل عقده گشاید گرداب

کاشکی قصه بیداریم افسانه شود — تا بدانند که افسانه نمی آرد خواب

گرچه من تیره دلم نگذرم از صاف دلان — عکس را غایت منزل بود آیینه و آب

نیستم نی که بود ناله من از دو گلو — نغمه صد رنگ ز یک سینه برآرم چو رباب

مستمع را سخنان ترم از هوش برد — میدهد آتش طبعم خبر از عالم آب

چه دهم نسخه با بر گو سواد احوال سخن — فارسی را شود از حسن عربی گرد اعراب

نشکند قدر مرا چرخ ز بد گردیدن — کس ز دریا نکشد آب که با دولاب

چشم بختم نشود باز ولی چشم مرا — مژه بر هم نتوان زد بدید کاری خواب

یاد چشمت چو کند پنجه افسونگرس — نام لعلت چو برد رنگ برارد عناب

از درت تا دم تسلیم بجایی نرود — آب گردش بکند خسته تو چون گرداب

دامن دیده پر از خون شود از رشک مرا — دامن زین چو زند بوسه بر آن ران رکاب

ناتوانان تو در حلقهٔ بزم دگری — همه چسپیده بهم چون مژه بر چشم پر آب

سوز دارد ز ملاقات سرشکم دریا — شمع بر میکند از پنجهٔ مرجان شب تاب

آگهی باعث پیرم نشود زانکه چو شمع — دیده بیدار شد اما بودم پا در خواب

شمع روشن شده افتاده نماند در بزم — آمدی چون سپر پای سر از شعله بتاب

کاشکی چون ورق از ساختگیها دوران — نه بهم ربط بهم جمع دو رو را چو کتاب

خامه ام چرب زبانیست و حریفان زبرش — نامه چون چرب شد ایمن بود از آفت آب

پیش صادق نفسان عیب بود بحث جواب — نکشد صبح چو پیراهن دگر موی حباب

تو که در جلد خود از علم نداری خبری — بغل از جزو کشیدن چه کنی جلد کتاب

بود از پرده برون زمزمهٔ بیشترمان — هر کرا روی نباشد چه نیازش بنقاب

من بنجا کستر کلخن شده راضی و ترا — تا بسقف فلک از خانه بود در سحاب

نیست تاب سخنم از سبکی خرده مگیر — که گران آمده بر گوش من از کوه جواب

تا بکی چرخ بلرزاندم و دم نزنم — بی نفس چند کسی زنده بود چون سیماب

راه بیرون شد ازین ملک ندارم که بود / گشتی بخت مرا خاک خراسان گرداب

طبع پیوسته اگر کام زند بر یک سمت / معنی غیر مکرر نتوان دید بخواب

بر من از هیچ سپهر گو نشنید گردی / بس که گرهم دامن شده باشم چو سحاب

بی طلب بذل بود بذل و گر نه پیوست / که ز باد خنکی آب زند چشم سحاب

دست در دامن چشم تر خود تا زده ام / چون صدف سینه دستم شده پر گوهر ناب

تشنگان را همه شب گرچه بخواب آید آب / منم آن تشنه که آبم ننماید بخواب

گرچه جایی نبود خوشتر از ایران حیف صد / شهر نکو نیست در و پیاغ بسمت جو حباب

جای آن نیست که بر خفتگان گریه کنند / در بهشتی که بود چشمه کوثر بی آب

جای آرام درین خطه حرامست حرام / خبر در شاه که واقع شده طاق از همه باب

آب روی همه عالم علی بن موسی / که ازو خاک خراسان شده فردوس مآب

یکی کابت به نو گشت و یکی خاتم جم / حلقه چشم ملک بود دگر پر خوناب

قوتی داده ضعیفان جهان را عدلت / که ز گنجشک نیاید عجب آهنگ عقاب

چاکران تیغ بدریا چو پی صید روند
استخوان جز نشود در تن ماهی قلاب

تیر در چشم عدوی تو خورد خاک چو میل
تا برانگیخته خیل غضبت گرد عتاب

آسمان برد گمان خشت درت را خورشید
همچو بلقیس که آیینه غلط کرد با آب

بسکه از نهی تو بگداخته شد مطرب را
پوست یک پرده درونتر بود از چوب رباب

بر درت حلقه خدام بود آیینه
که توان دید در آن روی امید از همه باب

دشمن جاه تو چون واصل دوزخ گردید
شعله را تا بابد کرد دگر فشار عذاب

پیش قدرت چه زند خیمه فلک از سر جهل
کاسه سر شده پیمانه بادش چو حباب

ارتفاع فلک قدر تو نشیب از آن
که ز خورشید فلک پیش نهد اسطرلاب

شیشه از حفظ تو بر آب چنان مغلطید
که چنان بر زبر سنگ نمغلطد آب

تیغ چون سنگ کشتی آب شود زهره شیر
زه چو بندی بکمان خاک خورد تیر شهاب

گر بگویی که دگر پرده مردم ندرد
باد در پیرهن غنچه نماند چو حباب

روضات یافته زینت که تماشایی را
مژه چون خامه مو غوطه خورد در زر ناب

دیده بی پرده نزد بوسه برین سده ز شرم
کعبه بی جامه بدین روضه نیاید ز حجاب

سنگ تعمیر حرم گر ز درت می‌بردند
پشت بر قبله نمی‌کرد ز غیرت محراب

در ریاض حرمت حلقه خدام گلیست
که از آن گل شده گلزار جهان زینت‌یاب

یا مگر حلقه چشم ملکست آن حلقه
که درین روضه نمی‌گردش از حد امت خواب

دیده دیدی که بود تا مژه‌اش مردم‌دار
گل شنیدی که دهد پیرهنش گلاب

من و مداحی خدام درت شرمم باد
کیستم من چه کسم در چه شمارم چه حساب

چه بود مدح تو قدسی بدعا شان پرداز
که بود منتظر آمین و اجابت بیاب

ساغر خواهشتان از می مطلب پر باد
تا توان گفت که خالی نبود گل ز گلاب

از چشم من ز چرخ چهارم گذشت آب
مردم نشین نگشت از آن چشم آفتاب

موقوف دیدن تو بود جان سپردنم
پیمانه نفس تو دم دیده چون حباب

از دیدن تو سوختن دل غریب نیست
مرغ چمن بر آتش گل میشود کباب

برگشته تا نگاهم از آن روی آتشین
در دیده‌ام طبیعت آتش گرفته آب

دل بر خیال وصل نمی‌بندم این نیم
گر سیاه دلی بمغلطه رانم زند سراب

شادم که ناتمام نماندم چرا که هست
چشمم تمام گریه و بختم تمام خواب

میسوزم از چه پیر دگی اشک بلبلان
تا دیده‌ام که شیشه نمیسوزد از گلاب

عشق است آنکه دوخته بر هم دو کون را
چون بنگری یکیست ورق پیش کتاب

گر آتش جگر نفروزند عاشقان
از داغ دل بدیده نیارند خون ناب

تا گرمی وسیله نگردد ممکن قبول
گر برگ گل نشسته شود متصل گلاب

آبم ز سر گذشت چو مژگان عجب مدار
بار رخت اگر چو عکس مرا دیده در آب

بیکس ترم از آنکه درین عالم خراب
شب سایه آیدم بسر و روز آفتاب

چشمم شکست از طرف بخت من بود
پهلو چو بر سفینه بچشمم زند حباب

هموار کرد روی زمین را اشک من
چندانکه چین موج برون شد از آب

از بخت واژگونه خود گر کنم سؤال
نبود عجب که کوه مخالف دهد جواب

چون لعل آید از جگر سنگ آبدار | فولاد خنجری که بخونم شود خضاب

ناخن ز پیچ تابی جز خم نمانده است | چندانکه شق خامه ببینم که حساب

از پای تا بفرق ندارم جز آنکه بیت | پایم بروی آتش و فرقم بزیر آب

بر ما فتاد کان هنری نیست باختن | نقش پی از وزیدن باد شمع در حباب

بیداریم بخواب نیاید اگر شبی | از بخت خویش وام کنم هم چشم خواب

بودم بفکر آنکه کنم ترک شاعری | گر زوی نخست ساخته کارم بهیچ باب

با طبع خویش مشوره کردم درین سخن | آشفته شد که بگذر ازین فکر ناصواب

ترک سخن چنان بود از صاحب سخن | گر خویش سلب نسبت گوهر کند سحاب

طبع من آسمان معانیست کوبکش | گردون پی گزند غنیمان من عذاب

من خود برای دفع شیاطین و رکا | از برق آه ساخته ام ناوک شهاب

نی نی مرا غنیم نباشد بملک نظم | از آب شعر من همه را تشنه شد کباب

باشد همیشه زاده طبعم وبال من | از مغز خود چو شمع شود شیچو انم آب

دوشم بوقت خواب خیال معاش برد | گفتا خرد که ای همه کارت خیال و خواب

تا کی درین گداکده چون بی‌نوا گدان | باشی برای وجه معیشت در اضطراب

برگ سفر بساز تو هم مرد نیستی | بیهوده چند مانع ز رفتن شود حجاب

هر روز میروند گروهی ازین دیار | بی توشه چون توکل و عریان چو آفتاب

تا باز کرده اند نظر بار بسته اند | با مکنتی که عاجز شان گرده از حساب

من هم بگفتهٔ خرد از جا در آمدم | مانند تشنه که فریبش دهد سراب

افکنده بود لغزش پایم بخاک هند | دستم گرفت دامن فرزند بوتراب

سلطان جن و انس که خدام روضه‌اش | افشانده اند دامن تقوی بر آفتاب

لطفش جهان فروز و عتابش زمانه سوز | عزمش سبک‌عنان و درنگش گران رکاب

ای درگه رفیع تو مقصود آسمان | وی قبهٔ منیر تو مسجود آفتاب

بر درگهت ز قدر فلک دم نمیزند | سازد ستون خیمه ز خط نفس حباب

نبود عجب که چون لب میگون ساقیان | از نهی تو ز خویش برآرد نمک شراب

از آب تیغ تست که سرگرد عدوی تو — کشتی چون حباب در طوفان انقلاب

مه طلعتان عهدشکن را ز عدل تو — شد رنگها شکسته تر از رنگ ماهتاب

در قتل دشمنت مدد غیر را چه دخل — تیر تو پر ز خویش برآورده چون عقاب

بر بادپا سوار چو گشتی شکست خصم — با دست سنگ تفرقه در مجمع ذباب

جیب سپهر دریده از آن کرده عدل تو — قطع انامل از کف پرخون آفتاب

تب لرزه نهیب تو جایی که گشت عام — سیماب گشته هم بکند ترک اضطراب

از ربط بزم عیش تو در چنگ مطربان — تار گسسته نگسلد آهنگ از رباب

شاها شبی که کوچ نمودند همرهان — ممنون شدم ز دیده که بر من گماشت خواب

گر مانده‌ام ز قافله اما به درگهت — خود را رسانده‌ام به دعاهای مستجاب

پیچیده در سخن لبم از بهر اختصار — کوته شود چو رشته کند میل پیچ و تاب

خصمت نشسته باد به خون تا زمانه نو — چابک سوار چرخ نشیند به پیکر کاب

از سیل فتنه خانه عمرش خراب باد — تا یادگار سیل بود خانه خراب

عالم از نالهٔ من بی تو چنان تنگ فضاست
که سپند از سر آتش نتواند برخاست

بکدامین گل رخسار تو نظاره کنم
که ز هر حلقهٔ زلفش گل دیگر پیداست

هر که ناز تو چشیدست نمیرد هرگز
زهر چشمت مگر آمیخته با آب بقاست

دهدش هر قدم از چشم تر آیم خبری
هر کرا در ره عشق آبله بر کف پاست

هر طرف دیده گشایم چو من افتاده یکی
خاک کوی تو مگر آینه صورت نماست

خلقی از شیون من راه بکویت بردند
بچمن نالهٔ مرغان چمن راه نماست

از درون سعی خیالت ز برون محو توام
غینکم چشم مرا چشم دگر سوی قفاست

دیده چون آینه پرداختم از مردم چشم
که چرا عکس تو با مردم چشمم یکجاست

دل من داده چو کشتی ره باد عنان
تا شنیدست که بوی تو همراه صباست

هم خیال رخ تو دل ره دو هم رخ تو
بهر نظاره چه فرقست ز چشم چپ و راست

لذت وصل ترا گر تلافی با من
شب هجران تو گویا که مرا روز جزاست

هرگز از ضعف نیاید بلب از دل آهم
تا بروز دل نرسد نور چراغی که مراست

خانه زندان بود و نقش حصیرم زنجیر — خوشدل آن عاشق آزاده که جایش صحراست

بخت بیچون سوی من کج نگرد شاید سوم — راحت جان هدف در قدم تیر خطاست

کی بود ذوق طرب لذت غم یافته را — کنج در سایهٔ جغد است نه در ظل هماست

شاخ نازک شود آنگه که کشد بار گران — برده تا دل ز برم قامت زلف تو دوتاست

صرف من ساز تغافل که نمیدید اندر غیر — ذوق آن لطف نمایان که بنام استغناست

هر که در عشق کند دعوی ثابت قدمی — گو ببر از دل من نسخه که قانون وفاست

روی شعر از سخن عشق نگردد هرگز — جز بسوی مدح خداوند که رسم شعراست

آنکه از راستی خامهٔ عدلش پس از این — از فلک شکل مه نو چو الف خیز دراست

زیور شاهدایان علی بن موسی — آنکه پیدا و پنهانیش صورت دین پیداست

خلق را از سما گشته سوی باز و نعیم — کین و مهر تو که اصل لغب خوف و رجاست

هر کرا دیده بدست تو بود چون خاتم — چون نگین گر زر و سیم کند خانه براست

مهره را نبود [illegible] در رای تو نور — بنگاه دگری دیده عینک میناست

بسکه انصاف تو افتاده نخواهد کس را … گر نیفتد مثل عکس در آینه رواست

بر نگیرد دهن از آب زمانی چو حباب … دایم از ضعف جگر خصم ترا استسقاست

پر رضای تو قضا پشت نمی جنباند … غضب و خشم تو پیکان ره تیر قضاست

هست شمشیر تو برنده‌تر از تیغ اجل … قاف این قبضه فزون یکشیط از قاف فناست

چون شکاف سپر پر کار دهد خون سیاه … زخم آن تیره درونی که بتیغ تو سزاست

گر شود آینه سیار بود چون خورشید … نعل رخش تو کش آینه خورشید بهاست

انکه از شوخی او صورت نعلش رخ کاه … چون درم در کف بخشنده ز آرام جداست

کس ندیدست چنین کوه سبکرو که چو عکس … قدمش تر نشود دامنش اگر بر دریاست

زر نعلش چو شود سکه نگیرد آرام … در کف بخل که چون سکه درم اگر آراست

نوعروسیست که هرگاه شود گرم عنان … عرقش ظاهر و پنهان ز نظر خود چو حباست

رود از پیش و نه بینند ز شدتش خبر … جهد از جا و ندانند که چون برق کجاست

تیزگامی که چو آید بسماع از قدمش … گرد خاک چو سیماب جهد از چپ و راست

شد کمانم که چو مرغ گل عیسی جان یافت / خاک را بسکه ز نعشش حرکت در اعضاست

حاصل هر دو جهان از ابو دی قیمت آن / که توان گفت که یک بند از او جمله عطاست

منع اشیا اگر از نشو و نمایی پس از آن / موی با خن ز سپر و دست نیاید پیداست

مهر از رای تو عز زاد و همه کس میدانند / که نمودار کسی سایه اشیا اسیاست

انکه دی هر در انگور تو میکرد ام و ز / بعذاب ابدی کام دلش زهر الاست

زهر در کار تو کردند و ز بس بگریه / سبزه گر گل مس سبز شود زهر گیاست

گنبدت را نه کتابه است زر کسم رقم / خط آزادی خلق دو جهان را طغراست

مهر در قبه گردون بعو دور د صفه تو / آسمانیست که در قبه خورشید سماست

چشم بی مردمک مهر کجا نور کجا / عکس این قبه اش از دیده نمایان حوصنا

انچه در طور ز موسی بطلب ننمودند / بی طلب در نظر از مرقد تو جلوه نماست

در حریمت بملک نوبت خدمت نرسد / که ز خدام تو چون آن شب این جاست

بکمین پایه خدام جنابت نرسد / چرخ را گر مثل قامت خم گردد راست

در طواف تو ندارد سر من از پا خبری
بسکه کیفیتم از بادهٔ شوق تو رساست

همچو طفلیست که گم کرده ره خانهٔ خویش
یکزمان مردم چشمم که ازین روضه جداست

من که فرسوده سرم در قدم ناکامی
این زمان هر قدمم بر سر صد کام رواست

مدح رای تو بود آینهٔ خاطر از آن
نفسم چون نفس صبح دم آینه زداست

کرده تحریر یکی نکتهٔ سیراب مرا
کز رطوبت قلم سوخته در نشو و نماست

هست مدح تو مرا جایزهٔ مدح تو بس
پیش من قیمت کالا ز عزیزی کالاست

پای از اندازه برون رفت همان به قدمی
که برآرم بدعا دست که هنگام دعاست

در غنا باد و مپنا دغنا چاکر تو
تا غبار ورق دهر یک نقطهٔ غناست

کشته باد از صبا شمع ضیا حشمت را
تا صبا در که تحریر به تصحیف ضیاست

عشق در تن بجای جان باشد
زنده بی عشق پس جبان باشد

خورده بر مغز استخوانم نیش
شمع را رگ در استخوان باشد

در دلم شاهد خیال ترا ‎ ‎ ‎ پردهٔ دیده پرنیان باشد

دیده ام چون کلوی قربانی ‎ ‎ ‎ در فراق تو خون چکان باشد

بسکه کشتم ضعیف چون ناخن ‎ ‎ ‎ بر تنم پوست استخوان باشد

از سخنهای خویش کاسته ام ‎ ‎ ‎ شمع را کاهش از زبان باشد

استخوانم چو شمع دارد چشم ‎ ‎ ‎ که خدنک ترا نشان باشد

نشوم کشته زانکه چون سیماب ‎ ‎ ‎ ترسم آسایشم بران باشد

نفس تب توان ستایش را ‎ ‎ ‎ کر قلم موی آسمان باشد

نام بردن توان دهانش را ‎ ‎ ‎ کر سخن از همان دهان باشد

بر دلم بار عافیت چون کوه ‎ ‎ ‎ منت اکر هم بود کران باشد

مرهم اعتبار داغم را ‎ ‎ ‎ سود اکر هم دهد زیان باشد

من کشم همچو مرهم آزارش ‎ ‎ ‎ زخم اکر چه بر این و آن باشد

نکه من چو شمع شعله بود ‎ ‎ ‎ نفس من چو نی فغان باشد

عشق تا باشد از دلم نرود — مغز در بند استخوان باشد

بفلک برده ام گمان بدی — بیشتر زانکه در گمان باشد

در پی جستن از خم فلکم — همچو تیری که در کمان باشد

اخترم را ز زیر دامن راند — شکوه ام از فلک سمان باشد

اینکه گویی نشان ندارد دوست — بی نشانیش خود نشان باشد

پیسر انجامیم ز پیدر دیست — درد پیرایه جهان باشد

نشود جمع برگ لاله بهم — پای داغ ار نه در میان باشد

پنبه آتش زنم بدیده چو شمع — مژه گر مغز استخوان باشد

بر در خلق رفتن ناگاه — بتر از مرگ ناگهان باشد

سیل اشکم بهر کجا گذرد — خاک گر از رخ زعفران باشد

مغز در زیر بند دارد نی — بی تعلق کسی چسان باشد

مژهای مرا ز لخت جگر — طعنه بر شاخ ارغوان باشد

هرکرا عشق سوخت چون داغ
همه رو چشم خون چکان باشد

هرکرا چرخ برگزید چو ابر
همه تن دست درفشان باشد

هرکرا دست رس بود بدلم
شعله چون شمع در زبان باشد

آسمانی که چرخ انجم اوست
آستان خدایگان باشد

در جهان کعبهٔ نجات امروز
درگه صاحب الزمان باشد

شمع ملت محمد ابن حسن
که ولایش ره امان باشد

وعدهٔ دیدنت اگر نبود
نور بر دیدها گران باشد

خاک درب درت را از قدر
سایه بر فرق فرقدان باشد

خیل قدر ترا سپهر بلند
گرد دنبال کاروان باشد

آب تیغ تو بر سپر دشمن
همچو حکم اجل روان باشد

قبضهٔ خنجرت جهانگیر است
گرچه یکمشت استخوان باشد

بر درت چرخ چارم ار خورشید
بنده پیر آستان باشد

شحنهٔ عدل تو بملک خدای / رهٔ خلق را شبان باشد

با بقای حیات دشمن تو / برق را عمر جاودان باشد

در بر خشم آسمان سوزت / شعله را رتبهٔ دخان باشد

پیش بذل زمانه پردازت / بحر محتاج جر زکان باشد

هر که در شهر بند امکانست / بر درت ریزه چین خوان باشد

قدر گردون بست اگر گردون / با جناب تو توامان باشد

حال کیوان خوشست اگر کیوان / بهر قصر تو پاسبان باشد

وقت تقدیر خوش که راز دلس / با ضمیر تو در میان باشد

هر کرا آینه است خشت درت / واقف از راز کن فکان باشد

خشک بادا زبان چو نوک قلم / گر نه مدح تو بر زبان باشد

به ثنای تو اش زبان تر باد / تا بسواد قلم روان باشد

بشمع صبح فلک آستین از آن افشاند    که آفتاب رخت نور بر جهان افشاند

مکن مضایقه در باد دامنی یا بر چی    اگر بر آتش من آبی نمی توان افشاند

کسی بخند چو کلم را نثار گلبن شد    مرا بپای تو بایست زود جان افشاند

بنیل مصر برو سیل بر کنعان را    ز آب دیده که دنبال کاروان افشاند

خبر نداشت سکندر ز راه کشته عشق    که نقد عمر پی عمر جاودان افشاند

شب وفات ببالین من که غیر از شمع    سرشک گرم چو یاران مهربان افشاند

ز حرف وصل دلم خوش نشد نمیدانم    غبار زنگ ز آینه کی توان افشاند

غم دو کون که آید بدل حباب شدم    که ابر قطره بدریای بیکران افشاند

فلک ز سیم شد افشان چو عیدی اطفال    چو دامن مژه چشمم بر آسمان افشاند

بباد داد دل از ناله درد را فریاد    که نقد گنج مرا سعی پاسبان افشاند

ز آب روی زمین را تمام آینه کرد    چو دیده ام مژه از بهر امتحان افشاند

شدم بباغ که ریزم گلی بپای دوم    بداغ لاله که آتش مرا بجان افشاند

کدام لاله جگر پاره کز فضل خزان — مصیبت چمن از چشم بلبلان افشاند

جواهر باش بهمت که بر منید ارد — هزار پسال اگر قطره بر جهان افشاند

نه همچو مهر گر امساک شام بر چیند — زری که صبح بر این تیره خاکدان افشاند

چو برگ گل فلک از نقش ساده بود ولی — قوای نامیه چون فیض بر جهان

ز روی سبزه صبا مشت شبنمی برداشت — برای زینت گردون بکهکشان افشاند

فتاده اند بقید چمن بمنید ام — که دانه در ره مرغان گلستان افشاند

روم ز باغ ببزم گریتی تلاش نسیم — چو شمع بر سر از آتش گلی توان افشاند

چسبید برند چسود ان خشک مغز سخن — که شعر تر ز چه رو خامه فلان افشاند

منم صبوح معانی که نور معنی را — ز قیروان بفهم تا بقیروان افشاند

که سواد سخن خامه ام خیال کرمست — که شمع وار مرا آتش از زبان افشاند

چه عیب اگر سخنم مدح خویشتن باشد — نسیم بر سر خود گل بوستان افشاند

دگر حسود چگوید بدم که چندان گفت — که از خدنگ سخن ترکش زبان افشاند

گل همیشه بهار سخن نمی باشد / چه شد که نخل حیات مرا خزان افتاد

نثار قافیه این قصیده خار طبع / چه در که بر سر مرا از گنج شایگان افتاد

زبان چو غنچه نمی گنجدم ز شوق کام / ز بسکه گل ثنای خدایگان افتاد

کف جواد تو روز عطا ز گوهر و لعل / کنار بحر تهی کرد و جیب کان افتاد

نسیم مضطرب از بیم بلبلان ز خویش / اگر بعهد تو شاخ گلی نهان افتاد

شکست عدل تو بال کرکس از پی پرواز / عقاب حادثه بالی در آشیان افتاد

صف عدو چو دل عاشقان پریشان شد / بروز معرکه چون طره پریشان افتاد

مگر ز دست تو آموخت رسم تیم باد / که هر چه کرد فراسم همان زمان افتاد

فتاد قالب یک کشته بر سر صد جان / سموم تیغ تو بر خاک بسکه جان افتاد

چه سحر خوانده ندانم زبان شمشیرت / که شعله را حرکت داد و ارغوان افتاد

چو لعل آنکه ز امساک خون خود میخورد / گهر بعهد تو چون ابر رایگان افتاد

چو صبح نقطه خورشید چشم ز قلم / بموج رای تو چون خامه ام زبان افتاد

بباد طبع تو کلکم ز گنج خانهٔ طبع
چه مایه گنج که بر فرق این و آن افشاند

نهال طبع مرا مدح تست میوه که چرخ
نمیتواندش از باد مهرگان افشاند

بمدح غیر تو قدسی زبان نجنباند
ز نخل آنچه بر آید همان توان افشاند

همیشه تا بتوان عقد گوهری بر خاک
بپاره کردن یکتار ریسمان افشاند

موافقان ترا سلک جمع باد چنان
که گرد تفرقه نتوان در آن میان افشاند

زمین خاطرشان آنچنانکه شوا هم
زمانه تخم پراکند کی در آن افشاند

منافقان ترا دل سپندان آتش
که آب تیغ تو روز جزا از آن افشاند

عاشقان جان داده اند و روی جانان دیده اند
تا نه پندارند بیدردان که آسان دیده اند

آشنایان دیده کی بر هم زنند آیینه وار
لذت دیدن مگر در چشم حیران دیده اند

اشک ریزان صبوحی در مقام مغرب
در دل هر قطره صد چشم گریان دیده اند

بر سر هر مویشان چشمی بود چون تار شمع
عاشقان را شب چنین در بزم جانان دیده اند

ای مسیحا چاره خود کن که بیماران عشق / درد را گلگونه رخسار درمان دیده‌اند

رهروان کعبه مقصود در راه طلب / دیده خود را گل خار مغیلان دیده‌اند

آنکه میگوید که زندان در خور عشاق نیست / چون نمیگوید ز معشوقان کنج زندان

در پی محمل چو گرد افتاده‌اند افتادگان / همچو صحرا کوه را در پی سنگ دامان

گر حریم وصل جویی از تعلق پاک شو / دیده را چون شمع اینجا تا ز مژگان

هر که شب بر پا درو بید بو صبح غنچه وار / مشرق یک آفتاب از صد گریبان

بسکه از وی می‌دارند چشم اشکبار / عاشقان در حلقه زلف تو طوفان

خاکساران مست در عالم افتادگی / خویش را چون نقش پا با خاک یکسان

در پی زلف تو آشوب قیامت بسته‌اند / در خط سبز تو سامان گلستان دیده‌اند

شور بختان می‌دارند چشم از لعل تو / زانکه صد کان نمک در یک نمکدان

بر سر هر کوچه صد مجنون بود اکنون خجل شد / پیش از این دیوانه گرد بیابان دیده‌اند

عشقبازان در مقام استوارهای عهد / عهد بند اجهان را سست پیمان دیده‌اند

پشت پای دوری زن عاشق و عارف یکیست — عاشقان خون را بچشم اهل عرفان دیده اند

عشرت صاحبدلان یک پیرهن بالاتر بود — نیشتر در سینه و گل در گریبان دیده اند

لب نمی بندند یکساعت درین بستانسرا — بلبلان آیا چه از فریاد و افغان دیده اند

دردمندان کز لباس عافیت پوشیده اند — اژدها بر گرد خویش از چین دامان

مگذرید از مردم چشم که این دریائیان — عمرها ملاحی کشتی ز طوفان دیده اند

ایکه یکساغر گرفتی اینهمه مستی چراست — میکساریهای ما را هم حریفان

بیقراران محبت بر سر راه وداع — دیده را بر چهره پیش از اشک غلطان

مردمان دیده ام دنباله سیلند از آن — هر کجا رو کرده پیش از خویش ویران

کشتی ما را امیسند ازید جز در بحر عشق — ما نمیخواهیم بحری را که پایان دیده اند

موپریشانان چو بر عالم نظر افکنده اند — آب چشم را پریشان تر ز باران دیده اند

بر سر بالین من جمعیت امشب که کیست — دوستداران باز حالم را پریشان

بسکه خون دل خورم اینها که در یک توشیم — استخوان از در تنم چون شاخ مرجان

دامن دل کز داغ افشانده اند لعل | خویش را چون لاله گر در باغ و بستان دیده اند

چون هدف سینه ام افزوده اند از تحاد | تا دلم را بابت اعضا چو پیکان دیده اند

روز بهبودی ندانم کی رسد کز خون دل | در چمن نوروز را هم عید قربان

طعنه بر بی چیزی درویش کم کمتر زنند | چون عطای خویش را ارباب سامان

کیسه داران جهان داغند پنداری که شب | کهکشان زر ابر میان چرخ همیان

در لباس سنعمی چون خانه صورتگران | خویشتن را تا بنقش پای الوان دیده اند

حرمت دریا مبین از نذر غواصان مگر | درج گوهر را حریف آب دندان

از جهان قومی که دندان طمع بر کنده اند | لذت آن تا ابد در بیخ دندان دیده اند

از پریشانی چرا نالند مرغان حرم | حال خود را خود در اوراق پریشان

دیده اندیش خلق از ما آشنا بی جا عجب | گر چراغی بر سر خاک غریبان دیده اند

سهل دان کار جهان مردان از خواب و خیال | چشم خود را تا دم و دل را پریشان

مظهر لطف خدا ای بنده شیطان مشو | دیو را خود کی مسلط بر سلیمان

حاجی این کعبه شو زیرا که ارباب نظر
کعبه را هم مندوی شاه خراسان دیده اند

پیشوای دین علی موسی رضا کز اعتقاد
اهل ایمان مهر او را رکن ایمان دیده اند

در حریم حرمتش صد کعبه منزل کرده اند
در بهشت روضه اش صد چو رضوان

ای خداوندی که بر درگاه قدرت قدسیان
آسمان را با هزاران دیده حیران

ای سپهداری که در صف شیر مردان تو را
خویش را چون صورت دیوار بیجان

گنج گوهر مار تیغت را نگهبانی کند
مار را بر گنج مردم گر نگهبان دیده اند

چو سر تیغش فرو ریزد چو از مژگان شک
دست دشمن را ز سهمت بسکه لرزان

کوه را نزد وقارت بی تحمل خوانده اند
پیش عزمت باد را افتان و خیزان

شیر مردان سپاهت چون رکاب افکنده اند
چون ترا بر پشت مرکب در میدان

دیده حسرت سمای خوان احسانت تواند
در بهشت آنها که نعمتهای الوان

تا نمایان شد هلال تیغت از ابر نیام
ماه نو را بر فلک زخم نمایان دیده اند

بر درت آنها که سوی زر چشم افکنده اند
آسمان را گاه پیدا گاه پنهان دیده اند

دور ننماید اگر از عکس زیب وصف ذات    مرد کار از اسم کفر چون قطعه افشان دیده اند

دیده با حفظ قضا از پرده های عنکبوت    آنچه مردان در صف هیجا رخشان

چون سلیمان خوانمت شاها که از باد بساط    بر درت صد چون سلیمان و دیوان

نامه تقدیر را آنجا که سر بگشاده اند    بر سرش اول ز دیباچه تو عنوان دیده اند

گر نمیگشتی بدریا قطره را ثابت درست    کس نمیگفتی کفت را بحر با کان دیده اند

گر نشان از پیسم مسعودی نزل گفتمی    پایه قدر ترا بر دوش کیوان

عاصیان آورده رو سوی در اش جهت    زانکه لطفت را شفاعتگاه عصیان

مرقدت را از تجلی طور سینا خوانده اند    روضه ات را همچو دل خالی ز شیطان

عاجزم در وصف خدامت که خلق از سوی    هرچه را دیدن بود ممکن از ایشان دیده اند

عاجزند از حرمت مصحف همانا حافظان    سایه مدح ترا بر فرق فرقان

چرخ چون نقش قدم پامال فرسان تست    زانکه اینجا عرش را با فرش یکسان دیده اند

صد چو حسان بر درت سرمست ثناخوانی کنند    گرچه بر جد تو حسان را ثناخوان دیده اند

چشم مدح چون تویی دارد زبانی همچون منی — کار جنت را اخلاق تو بخشد آب پاشان

کار قدسی نیست مدح چون تو شاهی عالی بس — قدسیان از جانب خویش ثناخوان آمده

در دو گیتی آن کن و آن بین که خاطرخواه تست — تا توان گفتن که خلق از کرده‌ات آسوده‌اند

کند چو حرف گرفتاری مرا تحریر — بپای خامه پس از دگر رقم شود زنجیر

کسی نشسته سیاهی ز داغ ماه گرفت — چگونه تیرگی از اخترم برد تدبیر

نیم ملول ز تنهاروی که بسوی نشان — اگرچه فرد رود جمع باز گردد تیر

زمانه پایه من گو مکن بلند که نیست — هوای رفتن عرشم چو آه بی تأثیر

کجا بسوختن شمع سر فرود آرد — فتیله گر نشود پای شعله را زنجیر

زبان بخیر که بگشاید آنکه میگذرد — ز روی خاک عزیزان خویش بی تکبیر

کسی بخاک هنر را نمیخرد از من — چه مایه سود برم زین متاع بی تسعیر

حدیث طالع برگشته کی رقم کردم — که تا بخانه ز کاغذ نرفت پی تحریر

هزار نامه زد نبال او فرستادم / غمش نرفته ز چشم هنوز یکسر تیر

غلام همت درویشیم که بی منت / نشانده آتش حرص مرا بموج حصیر

غم تو سر ز کجا بر کند خدا داند / اگر نه رشته جان منش بود پاگیر

ز تن چگونه غمت لطف کرده گیرد باز / ز کام طفل به پستان که دیده رجعت شیر

قرار الفت ازین خاکدان خراب نخاست / که در جهان کف خاکی نماند دامن گیر

چنان ز نسخه اشعار خویش می نازم / که شه بنقش نگین و گدا بنقش حصیر

نکرده هیچ هنرور درآب ناخن بند / بشعرهای ترم کو حسود خرده بگیر

چنان ز ضعف بود بی نظیرم روشن / که در برابرم آینه نیست عکس پذیر

خجل ز لاله عذاران شهر خویشتنم / که بسته ام لب از افسردگی ز ناله زیر

قیاس عیش گل و لاله می توان کردن / در آن چمن که نخیزد ز عندلیب صفیر

شدم ز شرم تهی دامنی خجل تا چند / چو برگ لاله بود پای لخت دل در قیر

کجاست عشق که سازیم گرم سلسله پا / فسرده چند بهر دست و پا فتد زنجیر

چو آمدی برم امشب ره بهانه مگیر
که هیچکس نشنید آفتاب در شبگیر

چرا بمن نرسد قاصد تو از پی هم
رسد همیشه ولی از پی کبوتر تیر

بهر که خواب پریشان خویش را گفتم
ز شانه سر زلف تو پرسدش تعبیر

گذشتنم ز تو باشد چو رشته سوزن
که با حریر بود گرچه بگذرد ز حریر

تو میروی و من از ضعف خویش در داغم
که از شکستگی رنگ فارغست زریر

همیشه زمزمه وصل گلرخان دارم
چو بلبلی که سراید بگلبن تصویر

از آن نگارم از آیینه برندارد چشم
که عکس نرگس او آهویست آهوگیر

محیط روی تو گردید خط عنبرفام
چو هندوی که کند آفتاب را تسخیر

ز مشرق نفسم بار مطلعی سر زد
که غوطه خورده از و مهر در خوی تشویر

ز بسکه کوه کشیدست نم ز ابر مطیر
توان کشید رگ از سنگ همچو موی خمیر

بباغ دوخته بر داغ لاله نرگس چشم
چنانکه باشد بر مالدار چشم فقیر

چو چاک پیرهن غنچه باغ پیرایان / کنند رخنهٔ دیوار را ز گل تعمیر

قبول جان نکند مرده از لطافت خاک / وگرنه نیست هوا را ببذل جان تقصیر

ز شخص سایه نیفتد بخاک و جاده ز گرد / زبسکه لطف هوا کرده در بدن تأثیر

صفای سبزه کنون کناره جدول / برد ز یاد خط سبز و خطهٔ کشمیر

ز چوب خشک خیابان رسته گل ز فیض هوا / که دسته دسته توان چید گل ز دستهٔ تیر

بلعل گوهر دندان خویش کرده بدل / زبسکه برگ گل و لاله میخورد نخجیر

کنار سبزه بدل خار خار میخوردن / چو میل طفل بود در کنار دایه بشیر

سحاب شسته لب غنچه را بجنبد آب / برای آنکه زند بوسه بر رکاب امیر

شهید طوس که از نور قبهٔ حرمش / نمانده راز نهان در مشیمهٔ تقدیر

بفر او که خاک درش کیمیای حشمت راست / کنی بگرده بگل خشتخانه را تعمیر

غبار موکب رایت نشیند ار بر کوه / چو خنجر تو شود تیغ کوه عکس پذیر

شود ز هیبت شمشیر تو بگاه نبرد / جهان ز پیکر بیجان چو صفحهٔ تصویر

زرشک بذل کفت بحر آنچنان شده زرد / که مشتبه شده آب کهربا با آب زریر

نظر بدولت جاوید و زیرس کفت / بقای خضر قلیل و عطای ابر حقیر

قضا عدوی ترا کرده آنچنان معدوم / که عاجزست ز فرض وجود او تقدیر

بکوش ماهی کردون کنند حل زر مهر / بر آستانه قدرت کشندش چون تصویر

پرست ز آب طلا تا بکوش ماهی چرخ / بکنبد تو مکر سوده بود ابر مطیر

کند تمام چو لطف تو ناتمام ترا / روا بود که مس التجا کند اکسیر

مهندس در تو کهنه سقف کردون را / چو آفتاب بکخشت میکند تعمیر

اکر بچرخ بکویی که در هم آر بساط / شوند جمع کواکب چو دانه انجیر

شود چو خانه مور ریشه ریشه آتش / کسی که صورت تیغ ترا کند تصویر

سزد چو مور اکر پر بر آورد هر حرف / حدیث عزم سپاه تو چون کنم تحریر

کسی که نام تو باشد نوشته بر کفنش / چه احتیاج بود بر مزار او تکبیر

اکر ز مصحف مدح تو آیتی خوانم / مفسران همه عاجز شوند در تفسیر

ز خامه ام رقم مدحتت نوا سنج است / چو بلبلی که زند بر فراز شاخ صفیر

بگونه گونه گهر خامهٔ طبیعت را / بوصف تو چو نگین خانه میکنم تعمیر

بنحر ثنای توام بر زبان نمی آید / کسی نیامده چون من ز شاعری تو دبیر

بروز حشر مگر نسخهٔ مدایح تو / خط نجات رهی گردد از عذاب سعیر

اگر ز خاک نشین درت نظر یابم / بدوش عرش گذارم ز روی قدر سریر

بهیچ وجه مرا نیست جز بسوی تو روی / بهیچ باب مرا نیست از درت گزیر

بگو بمنقبت خویش تا ببندد ازد / بقید مدح ملوکم چو انوری و ظهیر

چو آفتاب برآور کف دعا قدسی / که هیچ ذره بآمین نمیکند تقصیر

شها مدیح سگال توام مرا مگذار / که رو بخشم بدر خانهٔ امیر و وزیر

ادای مدح تو با داخلاصه سخنم / کسی ادا نکند تا نماز بی تکبیر

ز فیض مقدم نوروز و لطف ابر بهار / امید وصل ز هجران دمید و گل از خار

پی مبارکی سال نو گل و غنچه / بهم چو پیر و جوان در مقام بوس و کنار

بیا که شاخ سمن مرده بود شد زنده / مرو که مرغ چمن خفته بود شد بیدار

دهان چو لاله شود مشکبو ز نام چمن / زبان چو غنچه پر از گل شود ز وصف بهار

ز شوق نسبت بلبل بهر استخوان تنم / برای ناله گلویی شود چو موسیقار

نسیم گشت چنان فیض بخش گزارش / شکفت غنچه پیکان به سینه های فگار

ز عکس لاله و گل خاک شد چنان روشن / که مرده را نبود حاجت چراغ مزار

ز برگ لاله نهد مرغ آشیان بر شاخ / بگرد خانه کشد خارکش ز گل دیوار

بباغ فصل چنین گر عمارتی سازند / بجای خشت در و برگ گل زنند بکار

بروی سبزه چنان خوش بود خرامیدن / که سیر و پای آرد ز گل پی رفتار

ز فیض ابر بدامن نمیرسد آسیب / اگر بجای گل آتش کند کسی بکنار

ز بسکه تازه و تر شد ز اعتدال هوا / گل چراغ توان زد بگوشه دستار

اگر بباغ روی صبحدم بگوش رسد / صدای خنده گل بیشتر ز صوت هزار

ز عکس گل در و دیوار باغ گشته خیابان
که گشته رشک شفق سایه در و دیوار

چمن ز عکس گل و لاله بسکه رنگین شد
نگاه رنگ برارد ز دیدن گلزار

بکوه و دشت ز بس لاله بر فراخته سر
برای چیدن او پیک شوق دیده سوار

ز فیض ابر شده سبز دانه تسبیح
ز عکس لاله شده سرخ رشته زنار

کسی که داخل گلشن شود چنین فصلی
که در برون شدنش پا گریزد از رفتار

زبسکه پیکر اطفال شاخ نازک بود
دهان غنچه شد از بوسه نسیم فگار

جهانیان همه در باغ جمع و خاطر من
ز مغز غنچه پریشان شد از نسیم بهار

چنین که خاک چمن دلکش است دامن گیر
عجب که گل برد امسال کس سوی بازار

مباش امت پروانه دین بلبل گیر
قدم برون منه از باغ خاصه فصل بهار

چراغ خلوت دین نور دیده ایمان
که هست خاک درش سرمه اولوالابصار

غریب طوس که چون مهر قبه حرمش
بشرق و غرب رساننده لمعه انوار

علی موسی جعفر که خاکروب درش
قدم بچشم ملایک نمی نهد از عار

شهی که در نظر پاکنان درگه او | بهشت در چه حسابست و کعبه در چه شمار

زهی جواد که در دست خادمان درت | درم چو برگ خزانست مستعد نثار

انامل تو بدست گهرفشان تو هست | چو نهرها که جدا میشود ز دریا بار

سموم قهر تو گر بگذرد بسوی محیط | صدف بجای گهر پرورد شرر بکنار

کف سخای تو جایی که گوهر افشاند | بروی خویش کشد کف ز شرم بحر بکار

ز شوق اینکه نشیند بخاک درگه تو | بر آستان تو خیزد ز چشم خلق غبار

برون نمیرود از روضهٔ تو تا ناید | گلی است مهر که با گل زنند بر دیوار

چو آفتاب شمرکان کند منازل طی | بعزم طوف حریمت ز هر طرف زوار

نیافت اذن دخول آفتاب بر گرد | نمیرسند درین روضه هر خسی را بار

نفس بیاد تو باشد مبارک اندر تن | زبان بمدح تو باشد خجسته در گفتار

بکشوری که رسیدست شحنهٔ عدلت | نهاده پا بزمین راست چرخ کج رفتار

چو آفتاب جبینش همیشه نور دهد | کسی که سجدهٔ این آستان کند تکرار

ز شوق پیشتر از سایه بر زمین افتد / برای سجده برین در کسی که یابد بار

کف نیاز برین آستان گشوده کلیم / بکمان پی بصران آنکه هست شمع مزار

ز روضه ات بفلک ساکنان فرو نگرند / که زیر فرش حریم تو عرش راست مدار

ملک بفرش حریمت بدل کند صورت / که چشم خویش رساند بمقدم زوار

بروضه تو نسب میکند بهشت درست / ولی ز خویشی او روضه تو دارد عار

مقربان جنابت چو حلقه زنجیر / کنند پیروی یکدگر صغار و کبار

فلک بحلقه خدام تو ندارد راه / چگونه در صف مژگان کسی پسندد خار

ز مرقد تو نظر بر نمی توانم داشت / چو چشم عاشق هجران کشیده از رخ یار

چو مهر چشم من از خار گر پرست چه عیب / بدیده چیده ام از راه زایران تو خار

ستاده ام بدرت نقد جان بدست ادب / که هر که سر بنهد اینجا کنم بپایش نثار

شها ز جور فلک آتشیست در جگرم / که موج سوزد اگر افتدش بدجله گذار

ز جیب صبح نماید بطالع من شام / ز نام آینه ام لب برآورد زنگار

مرا ز چنبر گردون دلی و صد اندوه
مرا ز جور فلک سینه و صد آزار

ز بسکه میطپم از بیخودی نمیگیرد
بسینه داغ چو زر در کف کریم قرار

هزار گونه شکایت مرا ز گردون هست
ولی ز غیرت دشمن نمیکنم اظهار

ترحمی کن و مگذار کار من بفلک
مکن بعهده دشمن پرستش بیمار

مبر ز روضه خویشم بروضه فردوس
که مرغ سدره نمی‌بندد آشیان بر خار

سحر رسیده و قادریم بر اطلس
قدح بدست چو نرگس کشیم جفای خمار

بجز ثنای تو از کلک من خیال باشد
که بر ملایکه بندند تهمت زنار

چو رو بسوی تو دارند مردگان در خاک
بزندگی که کند از در تو استدبار

بسوی کعبه بسر خلق تا بسجده رود
سرم ز سجده این سده با درخورد دار

ز درد دست چنان رشته پیچه‌ام اکنون
که مشکل است تمیز کفم ز برگ چنار

زمانه دست بسر گیرد از شنیدن آن
ز درد دست اگر شمه کنم اظهار

درم خریده درد دست من کوهی — که بسته است کمر پیش او چو خدمتکار

ز درد دست بستم فتاده خوش دامی — که صید مرغ دل خود نباشدم دشوار

ز درد پنجه برم تحفه بدست آویز — مگر بمحفل ارباب درد یابم بار

بدست بازی درد مفاصلم مشغول — وگرنه درد دل خویش را کنم اظهار

بدست رنج خود این در دگر دهم حاصل — ز دست دادنش آسان مرا بود دشوار

گمان ضعف بود چاقی از بازویم — ز درد دست بناچاقیم تو نیست قرار

ز درد بازوی خویشم بسست بازوبند — چه حاجت است نوشتن برای من طومار

بدست من چو فرو برده درد پای گل — کشیده اند براه دلم مگر دیوار

همای درد مرا گشته مرغ دست آموز — که میزنند همه بر استخوان من منقار

بدست من ز چه دست برادری داده است — مرا چو درد مفاصل نبود هرگز یار

چنان بشانه من خو گرفته پنجه درد — که شانه خوی ندارد چنان بزلف نگار

اگر نه نعل در آتش فکنده دست چرا — در استخوان من از یاد درد رفته قرار

چه حاجتست بمطرب مرا چو میشنوم　　نوای درد ز انگشتها چو موسیقار

چو غنچه بر دل خویشم نبود دست گرد　　ز درد دل بچه دستم فتاده در آزار

مخوان به بیعت سیماب ای فلک مپسند　　که رعشه‌ناک بود دست من چو دست خمار

نهاده در دم ابند دست کینه سپاهی　　از آن قدم نگذارد ز دوش من بکنار

ز درد با خشن دل همین قدر دانم　　که برده دست من از دل نزار تب بیمار

برای درد کشیدن فتاده همچشمی　　میانه دل و دستم چو مردم همکار

چرا ز دید نشان اینقدر سرایم　　گر از دها نبود دست و آستینم عار

ز کار رفته چنان دست من که می‌آید　　ز آستین تهی بیشتر ز دستم کار

چه آستین ز درشتی خریطه سوزن　　چه آستین ز ملاقات دست تفته مار

ز دوش من نگذارد چرا قدم برون　　عزیز نیست مرا طفل درد اینقدر آر

بپاسبانی من آمدست گوئی درد　　که خفته اند بد و نیک و او بود بیدار

کدام درد مرا باز در لباس گرفت　　که آستین شده دهلیز کلبه آزار

ز بند دست دلم شد بدام غصه اسیر — که درد رازده بر استخوان من مسمار
کلید مخزن دردی بود سرانگشتم — ازان بخلوت آسودگان ندارم بار
چو آستین شده دردی مرا بست مخصوص — که دامن دل ازان رهگذر گرفته غبار
بچشم داغ زند چشمکی بجانب خویش — کند چو درد بدستم تغافلی در کار
ز قید عارضه در دست خویش بدن شادم — که بعد ازین نشود در جهان کسی بیمار
ز درد دست من افتاده آستین بفغان — چو نی که از دم نایی فتد بناله زار
ز نال هم قلم دست من ضعیفتر است — کسی ز پنجه دردی چنین نخورده فشار
ز نقد داغ پر است آستین چو همیانم — مگو که دست تهی آمدم باین بازار
عصای درد بزیر بغل زدم گویی — چو دل ملازمت عشق کرده‌ام اظهار
بغیر درد که مزدور استخوان منست — کسی ندیده شب و روز کارکرد درکار
در آب دیده زنم غوطه زانکه چون ماهی — پی گزیدن من درد من استخوان شده مار
کسی ز ناله مکن منع کو مرا که چو نی — بجای مغز پر است استخوان ز ناله زار

زدرد کیسه مومیم تهی ز افغان نیست / خبر دهد صف مژکان مرا ز موسیقار
زدرد دست رمیدست خواب از چشمم / کسی ندیده چنین مرغ اشیان بیزار
مکر ز رحم درآید بزیر بالم درد / که ماندکی حرکت از زمین کنم بسیار
پی معالجه ام از دوا طبیبان زار / کف علاج تنکتر بود ز برک چنار
چه کیسه دوخته دستم آستین پر درد / اکر خریطه نیفشانده از دو عطار
ز من طبیب چه دامن کشان کذشت که / خبر نداشت که دارم در آستین بیمار
خبر بمشتری در دده که نیست مرا / بغیر درد چه در روی دست و چه دربار
اکر ز عارضه ناخن بدست من نکست / بدست دیده داغم چراست ناخنه دار
مرا که دست خود از دست رفته این حالست / ببین چه حال کشد آستین ز قرب جوار
چو شمع تا مژه در روغنست اعضایم / ز درد بسکه برم روغن طبیب بکار
چراغ داغ نسوزد کسی ز روغن غیر / قرار داده چرا دست من بخود این عار
ز لاغری نبود درد استخوان مرا / چه سود داد که کردم بروغنش پروار

چو شمع پنجه خود چرب کرده‌ام از دود / به پیش شعله برآورده‌ام کف زنهار

اگر بدرد من افتد طبیب میداند / که من چه میکشم از درد دست لیل و نهار

طبیب توبه کند از علاج بر دستم / پی معالجه من ز بس کشد آزار

ز دست خویش نمیخوردم اسپید پهلو / اگر ز پهلوی خود میگرفتم بکنار

گمان کس نتواند کشید بازویم / بگو بدرد مکش زمن این رقم زنهار

مگر اجازه گرفتست درد از دستم / که یکدمش بگذارد در استخوان بکار

بگو ز دامن من درد دست بر دارد / وگرنه دست من و جیب درد روز شمار

بغیر درد مرا دست هیچ دیگر نیست / همین قفا نه کنم سر کجا رسم اظهار

ز ناتوانی دستم همین خسارت گیرد / که کف بسر نتوانم زدن ز فرقت یار

گر از قلم که تحریر بد برم شاید / ز بسکه از قلم دست دیده‌ام آزار

زمانه دست نشان داشت عمرها دردی / مرا چو دید بدستم سپرد امانتش وار

فلک چه داده بدستم بگو کز من / که خوشترم بود از وصل غنچه فرقت یار

نیم ز دیدن نخچیر کنج چندان شاد | که از دلم برود اضطراب دیدن مار

قرار نیست مرا چون ز بیقراری دست | عنان دهد چرا در کفم گرفته قرار

مباد پیر شود طفل درد بر دوشم | شفا کجاست که چون دایه گیردش بکنار

مسیح قدسی ازین پس بر شکایت دست | گرفته گیر گلم از آستین خود بکنار

فضای بال گشودن درین سراچه نماند | دگر نه مرغ دلم چون نمیشود طیار

بدست برسنه باید چو شمع کردن کار | ز آستین ید و پهلو مدوز کیسه عار

خبر ز پستی دریا گذشتگانش نیست | کسی که ماند بگرداب وجد صوفی وار

منم که بخت سیاه مرا نیاپانی نیست | وگرنه لاله پی بخت خود کشیده حصار

گسست ربط سرشکم ز گریه شبهای | ز ساز بد چه بود بهتر از گسستن تار

درین چمن شق مغز نیست لاله مگر | که پرورد بگریبان خویشتن شب تار

مبر بدامن گلبن دلیر دست طمع | که تا بگوی گریبان غنچه دارد خار

کمان زیاده ز نکمیست قبضه کی دارد / بهر دو دست چه چسپیده بر ابروی یار

کدام کوری ازین بیشتر کشد نرگس / که با پیالهٔ خالی نشسته در گلزار

بزیر مشت خو بیم کشیده سمت اشک / که جای داده دلم را چو کام دل بکنار

زمانه بسکه زند کارزار اش بر سنگ / لباس عافیتم را نه پود ماند و نه تار

گذشته نرمی سوزن ز تار ابریشم / ز بسکه در دل فولاد کرده آهم کار

نسیم پای چناری قدیمی چمن است / که که مرید خرابست و که مطیع بهار

ز کار تیرهٔ خود سر برون نمی آرم / چو شام اگر سپر خورشید باشدم بکنار

روا مدار چو نی مغز خویش را در بند / سرت چرا شده چندی مقید دستار

قدم ز راه نیارم برون نهاد از ضعف / دلم خوشست که پیراهنم شکسته شعار

از آن پناه بد شمس سرم که امن ترست / نظر بحلقهٔ اهل نفاق حلقهٔ مار

کدورت از دل عاشق نمیرود بنسیم / بسعی باد نخیزد ز سنگ خاره غبار

عبث بود چو سبو دست زارم بگلو / چو رحم از دل سنگین دلان گرفته کنار

ره بلا نتوان بست اگر کسی چو فلک ‏ بگردد هم که شد از هفت جوشن حصار

کند سر اختر خود را سپهر پروینی ‏ بقدر حیرتم از دیده بایدش درکار

چو لاله چشم سیاهی نمیکنم بقدح ‏ چو نرگس ار چه شود زرد ساغرم ز خمار

بود همیشه بدریای شور کشتی من ‏ ز چشم شور چه سود آن بکوچه و بازار

فتاده است سر و کار ما به بی نمکان ‏ ز شور بختی خود گشته ایم مشت دار

شمار عیبم از آن دیگران کنند ز من ‏ که بدتر است ز سر عیب چشم عیب شمار

ز کبر اگر متواضع نبیند باکی نیست ‏ جماعتی که با فسر رسند از افسار

مراست شکر ز تعظیم کاهلان سستی ‏ که بیم مرگ بود در تواضع دیوار

چه سود اگر فتد از پای پا بنه بردی ‏ که خار را اگرچه بنفشد نیست اخر خار

نکوست شیوهٔ نرمی ولی نه با همه کس ‏ بدست فعل درشتی ولی نه در همه کار

نتیجه ز سر چشیدن بود ‏ که ابلهانه خورد گول خاکپای مار

چراغ بیوه زنان روغن از کجا آرد ‏ سبک اگر بکند نرم دانه را عصار

برابرویت چو گره پست بود خیره شد ... بروی تو بی هم دیده‌هات عینک وار

من از اقامت نور سیاه دانستم ... که آفتاب ز روشن‌دلی بود بسیار

اگر بندل سخن ایستادگی دارم ... گمان مبر که شدم مفلس از در شهوار

ز چرب دستی گوهرشناس خدم ... که می‌برد گهر از استخوان جوهردار

کدورت از تری جا شد پست طبعم را ... چنانکه تیرگی آتش از رطوبت خار

علاج خصم چه شد گو بخصم دیگر باش ... کجاست سیل که بردارد از رهم دیوار

میار شعر ترم را ز دخل کج بخروش ... که آب پاک کند در زمین ناهموار

چرا شود ز عطاریزه فلک ممنون ... کسی که آیدش از بخشش دو عالم عار

ز تنگ بخشش مردم بغیرتم که چرا ... بدیده پس نشوان داد اشک را یکبار

بخشک پاره خوان قناعتم راضی ... طمع ز خوان هوس کندم وز خوانسالار

مراست مطلب ازین گفتگوی نظم سخن ... وگرنه با بد و نیک کسی ندارم کار

مباد پهلویم آسوده گر بقصد کسی ... زبان من شده جاری بحرف پهلودار

کسی که معذرت من نبایدش باور | منش فکنده ام او که برای خود بردار
بمیکشم کله گر تیغ بر سرم بارد | بحرف شکوه نگردد زبان شکرگذار
در اشتیاق که زیر پست هندوی قلم | مگر رسیده بنام شه خجسته تبار

علی موسی جعفر امیر خطه دین
گل ریاض علی نقد احمد مختار

امام مشرق و مغرب که قبه حرمش | بشرق و غرب رسانیده لمعه انوار
بهار گلشن حاجت که زیر قبه اوست | اثر ریاض دعا را گل همیشه بهار
شهید طوس که در روضه منور او | ز چشم حور نگار روب رشته اند غبار
بقا ز حادثه ایمن نبود پنداری | بگرد خویش ز تمکین او کشید حصار
زهی جواد که در دست خادمان درت | درم چو برگ خزانست منتظر نثار
بر آستان تو حرفیست قدر کرسی عرش | که زد رخشت در تحفه بر سرش معمار
شمرده اند گل اعتبار اصد برگ | بلند گشته جو تیغ تو در دم پیکار

کند سنان تو با خصم چون زبان یاری / بطعن اولش از جان خود کند بیزار

تویی تمام کن هر تمام از آن گیرد / کمال از تو کمال و عیار از تو عیار

گسست سلسلهٔ دشمنت ز بخت زبون / بود گسستن هر تار از زبونی تار

ز آفتاب وقار تو ذره ایست بقا / ز جویبار عطای تو قطره ایست بحار

ستون خیمهٔ قدر ترا چو دید بلند / قبول خرق فلک شد حکیم را ناچار

چه شد ز غرت اگر در حریم حرمت تو / کند زیارت زوار مطلب زوار

چنان ز عدل تو شد ریشهٔ ستمگر سست / که شاخ گل حرکت گر کند بریزد خار

بعزم طوف درت هر که یکقدم برداشت / سپهرش کند ز شرف طوفهای چو پرگار

چگونه آب کند کار در زمین بلند / درت بصحبت تردامنان ندارد کار

شها ز مجمل احوال شکوه دارم / اجازه ده که بدیوانیان کنم اظهار

چه شرح گویمت از دخل و خرج این کار / که نیست حاصل امسال وجه فاضل پار

شود ز کاوش مژگان چو خانهٔ زنبور / کشند شکل درم گر بعرض بر دیوار

برای شکوه تنخواه و ناله مرسوم — بزرگ و خرد هم آواز هم چو سقایان

اگر نه شربت دینار شد تمام چرا — بکار خسته کند زهر جسم سر شد آ

رواج مطبخ اگر اینچنین بود نبود — سفید روی تر از دیگ کس بشهر و دیار

مدرسی که نیابد وظیفه تدریس — نمیکند بجز از درس مفلسی تکرار

بجرم اینکه بریدند خادمان سر شمع — مگر وظیفه ایشان برید صدر کبار

مؤذنان پی مرسوم خود اذان خوانند — چو آن کسی که غریبش میرود ز دیار

چه عذر باشدم امسال پیش فراشان — که رفته بر سر جاروبشان وظیفه بکار

بریده چون شود از حافظ حرم مرسوم — کبوتران حرم را کنی بگرد شکار

جماعتی که درین روضه حافظ دوزند — بآن رسیده که دوران زنند در بازار

دوند تا در چین با برهنه سقایان — بهای خیک شود گر برات بر بلغار

ز سوز سینه چنان شمع در لگد حشمت — که بیشتر ز ملاقات شعله گشته نزار

سه چار جبه که تنخواه روشنایی بود — ز بخت تیره ما شد بریده زین سرکار

برای ثبت براتی وظیفه خوارانرا
ز نقد و جنس چه بکجه و چه یکدینار

بساق عرش رسد ساق موزه بر درها
ز پای بیوه زنان افتد ار بسکه پا افزار

نمیدهند بصد گنج یکدرم بخواه
ز بس روا شده وجه وظیفه را بازار

ازان وظیفه چه حاصل که پاره باید کرد
هزار کفش برای برات صد دینار

اگر چو نقد بود جنس کاشش این مردم
چو مهر دیده نهند و زنند بر در انبار

خزانه دار که زنگ رزش بجای زرست
بکار خود شده حیران چو صورت دیوار

خزانه داری من اسم بی مسماست
وگرنه چون خجلم از رخ صغار و کبار

مرا همین دل و چشمی پرست از حسرت
وگرنه دست تهی وام میدهم بخمار

زمن وظیفه نقدی اگر کنند طلب
جواب نیست خزانیم بزمره اخبار

وظیفه دیدن مهر در خزانه بست
چه حاجتست بتصدیع درهم و دینار

قرار داد چنین بود با خدای مرا
که هرچه پایه باشد برای هر کرار

طلب نکرده برم سویش آن قرار مرا
دهم امانتش او را بدان امانت دار

ولی چه سود که شد آب بسته از بالا
چنانکه زرد بود سبزه بر لب انهار

ز عرصهٔ خانهٔ فولاد سود و سود نداشت
خدا کند که با آتش دلان نفید کار

اگر خزانه تهی شد ز نقد باکی نیست
پر است مخزن طبعم ز گوهر شهوار

هزار بیت بیکجه بر نمی گیرند
دگر نه هست مرا صد سفینه از اشعار

خمار کی شکند از پیاله خالی
ازان همیشه خورم پس کشم جفای خمار

ز شرم اهل طلب تا کی از میان خود را
چو فرد باطل دفتر کسی کشد بکنار

ز رقعهای عزیزان دم مرقع پوش
چو نخل پیش عماری بکوچه و بازار

بمال وقف چو بی برکتی فرو شده ام
چنانکه وقف بود بر سرم چو گل دستار

کفم تبدل کرم تشا بلندی داشت
روا مدار که اندازدش ز غصه خمار

علاج خسته خود کن که عاجزم عاجز
ز درد دخل کم و خرج بیش این سر کار

بخاک پای تو آن توتیای چشم قسم
که جز بمدح تو نشکسته طبع من نا ما

بر آستان تو جز شعر تر نثارم نیست
بنزد آب ببالا کسی چه بن بنجار

ز شغل خدمت خدام روضه‌ات چند / گهر اگرچه نیاورده‌ام برای نثار

هزار کشتی گوهر بعذرخواهی آن / ز بحر طبع خود آورده‌ام کنون بکنار

خدا گواست که اوقات کرده‌ام ضایع / بغیر مدح تو حرفی که گفته‌ام ز هزار

سر کلاه فرصت کرم بدست افتد / بران سرم که دگر یکسلام از وی تار

ثنای جد تو با بست دی دیار قبول / مراست شکر که طبعم کند مدام از کار

ز بیضه طایر فکرش پریده بال آید / کسی که نیست ثناگوی حیدر کرار

بجز رسالت مدح علی چه کار آید / ز نظم من که کند کار جعفر طیار

کسی که مدح تو در طالع زبانش نیست / زبان شکافته باش ز اده ابدن برکار

بر آسمان سپر قدرم چرا فرود آید / عزیز کرده این آستان نگردد خوار

سخن بجای بلندی رسیده مینرسم / که حرف قدر توام باز دارد از گفتار

رجا بلطف تو دارد شکسته رکن من / چو خوف زیر بنای شکسته‌ام مگذار

ز درد دست و شمار گنه سراسیم / تو دست گیر مرا در حساب روز شمار

سخن بس بعالم پناه سخنور
صدف را بود مهر پشت گوهر

درختی که آن فیض بخش است برکش
به پیوند شاخ دگر میدهد بر

زبیجا صلان نطفه کرم باشد
بکاری نیاید چو بار صنوبر

رود کی بباد آب روی اصیلان
در آتش چو یاقوت و در خاک چون زر

بگیتی درون رشته تابنام کم
که از چشم سوزن برون کرده ام سر

ز پستی نبودن چو ریزه خردان
ز سختی بزرگان چو فولاد اکبر

چنان رشته شد مسیا ما محکم
که نتوان گشودن بکس نیشتر

زپاکان عجب آیدم خشمناکی
بود چین ابروزدن عیب گوهر

بکوشند در حفظ صوت خلایق
چو آیینه هشد تا از برابر

ز بدمستیت بشکنند این حریفان
دهی روغن خشمشان گر چو ساغر

نورزند جز کین هم مشتی
ندارند جز خبث هم کار دیگر